

8/52

3

۱۰
۲

۵۵

1994

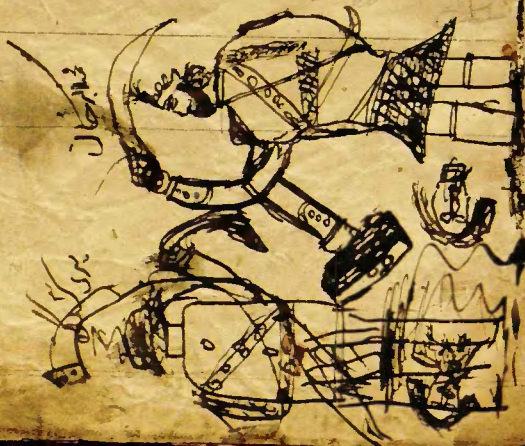
1/1/1

150

۵۵

۵۵

۵۵





السيد الحسن

در ایام غوغای جهان این
 بنامه در این زمین
 توای محمود است
 زین غوغای تو
 مندر این ایام
 زان در دایم

خدا یا جبار اکر تو می
ز دریای صنع تو کردون
در اظهار قدرت ز بالا
بما نقل و ادر اک ایز دشمن
اگر زره را دمی التجاب
بی قطر سازی محیط جهان
بیکد فلک دیک خرد له
گرم گستر و بند هر و روی
ز نورت کین ذره آفتاب
بهر بود و ناب و داری تو
اند قدرت لایندرت قیام
شوماهی صد هزار آفتاب
کنی در جبابی محیطی نشان
شود خرد له بانه بن همه

بی غور چون لب لعلی بر لب
 ناله افروخته ز آتش پیری
 کسنی جمیع پادشاهان را
 بدو در است کیان شد باغبان
 که از جفا و بوسید و از نفع
 بدو آید و از آفت و از درد

در شب که در شکر زان
عنان نانت قطع سبج
در نشان شده چو مهر ماه
اولو انغمز من نشان خوان
چو چشم زده خوان او
خروشک نام در دود ملک

فلک نمانت ملک در بین
پراکنند در سدره منور
فلسفه بر آینه وارین
فلسفه بر آینه وارین

مطالع و من و دو عالم
بروزن که آن
نیکیان در نظم کما
که آن رود بر آینه وارین

روان کشته تیر حق اثرش	شده مظهر قدرش و
شده فلک از نور او میرود	در آخر ز عکس آمد اندر و
پروان صبح از تابش خورشید	شد از صبح خورشید تابان
از دوشعل هر بنی و دلی	از لیل ابد روشن و منجلی
پرو خورشید کانه ز شیرین	گند انجم از عکس خورشید تابان
به انبیا و اشرافت ارد	از آدم مراد خلافت ارد
از آن پاکباش فلک سحر	وزان عروج و جایش ملک سحر
ببر دهند از آن قدر سائنش	که نور و لیش بود اندر و
در وصف معراج حضرت	رسول الله صلی الله علیه و سلم
خدایش چو تشریف معراج	ز تعلیل او عرش اتاج
از آن بن جبرایل عرش بر	نمی آمد از خورمی بر برین

در آن روز که در روشن
در آن روز که در روشن
در آن روز که در روشن
در آن روز که در روشن

در خدمت ایزدش داد داد
دفع بچشم باطن مافوق است
بکار کار باطن را در آن
رنگ بود چون کیم فغوض
بدر آن آینه انوار
دین غیب دولت آباد کرد

هم عضو غشوتش یک یک
در و و کصف سم فتاد
پدید آید کورسب آن چشم
چو ز کس چنان عین ایمان
چه بنید بجز آب چشم جبار
بصدر وصال تجلی نماند
چو حق گفتی جی الی عبده
حجاب دوی از میان کشد
همی کرد خود خوشتر از نظر
بخورشیدش از سینه علمان
صلوات و تحیت بحسن او

بیدار و پیر شد و مرید
بهر موی کوشش نیکو
شنید آنچه نتوان شنیدن
که موصوف چشمش زمانه
که از آب جز و نیست بل صفا
و کنجایش تاب قوسین نما
به تشریح آن چون کنم دل
بنور علی نور پوست نور
و کز چه امکان حد بشر
اذا کرد در حضرت لم یزل
معرّف بعلیه اهل غیب

خدا بایان عجبش آید کرد
بسیاری آورده چون نویسد
بسیاری شد با انوار
بی سر زمین چو زینا کند
چو کرد آن شمعین زینا کند
بگلشن خلقت بوخت
ابو کبیر خلقت بوخت
پیش بافته نور عثمان
خدا آن نور نامیم مقام دور
علمی آن شمس امان نام
میراث و در خلافت تمام
زین

بلا در سلطه بگوید زینب
وصف بر خود فرود

سراج الجلیسید المصلین
قدم بر سر تخت افلاک نهد
برافرو خاضع لولاک

خداوند کاجان بخت
ز از خجانش بخت
محمدازان محاکمه بود
بیاد چو بار بار هست بخت
بخت ای خداوند کاجان

کلامی که این باده خفا هم
فراموش شود است مضطرب
خطاب آمد از قاف و کردار
که این را بیاور کوی بخار

ازین چار خورشید روشن تر چو بودند ازین چار تن اود یکی کردویی آورد در شمار بس این دو لقم از خداو البی یار چار ارکان دین بر افروز ایوان امکان باین چار سلطان بر دهم ضعیف و نحیف و فقیر و حقیر دران واوی از وعید صلوات و دعا پیشان برآم	ز ظلمت جهان پاک شد مبار او پاک از منی و تو بر و لعنت و شغل این که دارم بدل محشر شان فروزنده شمع شرع مبین بفرور قصر دل جان بین بر شفیعان مبین بعضی از من عذر نیاید بر حمت کن از او مسکین بر اصحاب ال و الین و ام
--	--

در تو نیست الا غم
و شجره اوتامیر

بمنده از این دنیا که در کمال
بیاور این دنیا که در کمال
ازان باده خفا
بمنده بیاور این دنیا که در کمال
بمنده بیاور این دنیا که در کمال

از وفات سر بسید
 رسیده به یومی علی رضایه
 بارشاد از ان تلمذ ارشد
 بنایت بد او دطای رسیده
 زینتر خدا مرقی اندوه رسیده
 رسیده است کما امانت بود

از ان می فروز شجاعت	پس نگاه عثمان شب زنده
در آخر سبانی کوز رسیده	با تمام چون دور ساغر رسیده
بشیر خدا در سر افکند شور	دلش خوشدوستی بچویش
ز سوز دلش آب خون شکا	شنیدیم که ز در اچاه آه
شد سر پاره نخل عظم	ز نایع و سع بنی کریم
یو طوبی بلک جهان بید	که شد شاخ هر یک از سحر
بروشند الان سراج الهی	ولی میوه نخل شخدا
شود ختم او ختم دور زمان	به هر یک سید و رسد بجا
امام امان امام حسین	ازین خلعت اول الزوفا
بفرق بگرگوشه زین العباد	چو او رفت این نایج دو
سراج الهدایه بوقت شین	وز ان مشعل نور کرد قبا

گشت بهشت و قشتین زانو
 یکی از ان شنیدی در هم نشنو
 که از شجر حق ترضی بپوشند
 شده بجه و در شجر عبور
 شد به تافت خواجیه
 از تو زیست یافت اعلمی کسبیه
 که از بارشاد از ان اعلمی کسبیه
 بد او دطای اهل رسیده
 بنمرد و بجه و در شجر عبور
 شده بجه و در شجر عبور
 از تو زیست یافت اعلمی کسبیه

از تو زیست یافت اعلمی کسبیه
 که از بارشاد از ان اعلمی کسبیه
 بد او دطای اهل رسیده
 بنمرد و بجه و در شجر عبور
 شده بجه و در شجر عبور
 از تو زیست یافت اعلمی کسبیه

غایت ابرو غایت رسید
 بود درون بکده بخت برسد
 از آن که بکشد از دست
 از آن که بکشد از دست
 غایت ابرو غایت رسید
 بود درون بکده بخت برسد
 از آن که بکشد از دست
 از آن که بکشد از دست

و جلد زمان شمع نیوشیده جرعه جام او پذیرفتش آینه دل حبلا چو از برج بیت الشرف افتاد شد و بدرالدین شمع سید منور شد از نور او هر طرف بی خلق تفویض فاسم نمود فروز از محمد سید احمد بود ز آرایش طینی یافت زین باطل جهان فیض عامش سید بسجاده اش عبد فاور	از آن خضر فرخ لقاحست شرفت یاکجی ز انعام او از ورمیت یافت سید علی ز خلوتش شمش بجهر پاک فروزنده زان آفتابین ز فیضش یافت سید سر درون دلش کجی عرفان بقیم خلق خدا را سپرد از و شاه آفاق سید حسین از و عبد باسط شد مستفید چو آن شاه باز از جهان
--	--

پس عاقبت که سر نهاده
 یونیند از وی شرباب ظهور
 سید از آن شمع بقدر الفتور
 ز انعام آن بویبار بنور

بآن دولت آن شاه عالم
 بآن دولت آن شاه عالم
 بنور در جهان کردگار
 بنور در جهان کردگار
 بنور در جهان کردگار
 بنور در جهان کردگار

بان صاحب محمد زین
 بآن صاحب محمد زین
 بآن صاحب محمد زین
 بآن صاحب محمد زین
 بآن صاحب محمد زین
 بآن صاحب محمد زین

بدین که این بنده را که بنیاد
 سرچین و سرچین بنیان
 الهی بی کار برده است
 خطای بی جند و عدل
 منفعیل

بخت اندام از کار
 که از کارهای موابه
 غنیمت می دهد
 فدا می شود
 صحت

در این که این بنده را که بنیاد
 سرچین و سرچین بنیان
 الهی بی کار برده است
 خطای بی جند و عدل
 منفعیل

در این که این بنده را که بنیاد
 سرچین و سرچین بنیان
 الهی بی کار برده است
 خطای بی جند و عدل
 منفعیل

بگو و آتش جان تربیت بنام زیاران آتش دین سعید از نام عبدالحش چو در عبد با این کرامی چگونه فوج بخش روح او آتشی آن سرور نبیا بر رفت رسان پای مرثم بختر امام رکوعی سخت کف نفس من از کیست و چه امکان که لاف بچشم	چو روحانیاتش برو حیات کی بود از ازل صدق و یقین نموده زار سلوک آکسین چنین سایه دارست شیرین شمر داشتی این در خجالت بارواح این زمره اویا کندار در سایه مرثم ده از سایه این مبارکت باین سلسله پای مرثم دم نسبت خود باینان زخم
--	--

در این که این بنده را که بنیاد
 سرچین و سرچین بنیان
 الهی بی کار برده است
 خطای بی جند و عدل
 منفعیل

این کوه در غلایان است
 شاه و طرا این را در غلایان است
 لوطی بین کار ماسی ۸۸
 و غبار زرد و غبار ۸۹
 بدو زاید عالم از ارباب ۹۰

بتایاج غارت کری سرت	بشی چرخ را کفتم ای دست
سرت تو پیدا و رسم نوج	بود روز و شب بیاپان دور
نه دور یک راسبت بیکس	نه عجت بود راسبت بیکس
تاب از تفت آفتاب	بد و جغای تو کریان سحاب
خواب از تو هر جا که ویران	باد از تو بنیاد هر خانه
ز جور و ستم نمیت در بر	درین روز بار خلاق یک
باین کشوری در درستی	گذشت نه این عبد خست
بکف سحر اختران نمیت	زا وضع خود بر گران
تو خود گرک بودی شبان	بکشیرین مهربان چون

بدو زاید عالم از ارباب
 و غبار زرد و غبار
 لوطی بین کار ماسی
 شاه و طرا این را در غلایان
 این کوه در غلایان است

بخت ای سخن
 گذار افروختن باین
 سخن بکن از جور و بیاد
 زنج چندان از جور و بیاد

زابل خانی که شد
 ز جور کسی فی القل
 عوام و حاکم عاقل
 عین و ظلم بود و نبود
 عین و ظلم بود و نبود
 عین و ظلم بود و نبود

میدان نامور بهترین بایتن
فرقل و خجندنا
وان کو دو بای خجندنا
رشدادلی آب اوبافت
از ان که خلقی شده بهر در

افافت چو با نخی الدین غلام
چنان ظالمان بست در پنج
از و ملک کشته آباو شد
بعالم شده صیت لفظ
زوی لاف بریا بگو دو کرم
بر و ابرو شید شد خشم تاب
تر دعاتش غیر نقش مید
تفاخر کنان زین شرف عام
ولی زین خیال که اندر سرت
بمنجی و خافه خراب
بجای بس ز روزگار عبید

[illegible]

نحو
الغاية

ز اشعار آن بی شکست
 به جلیف زرد و مضامین نغمه
 ز جلیف هر چه که به دست
 و در جلیف از طبع جلیف
 یاد آن خوش طبع
 به جلیف از طبع جلیف

ز الفاظ شیرین و اشعار تر	شده معشوقین تر از شکره
ز نغمه‌ای معنی آب	شده بر زم زم رگین تر از لاله
همچو اندام اشعار عینی کسی	بمعریف چشمی و یار کسی
شد از بد راجحی که در سخن	بمعریف روی کمال ارون
که اندوهش زلف شکن شکن	همی شد سلسل سخن در سخن
ز خاقانی و سعدی و مولوی	کمی شد غزل اند که مثنوی
در آخر کسی گفت سخن	که هیچی است ختم سخن
ندانم چه بود آن خجسته	که بودند زینان سخن پران
درین عهد چنان شهود با	باشعار سمعی و تریه مات
هم از اوستادان عالمی دهند	بخود نام صاحب کمالی دهند
ازین حرفها نازک هیچ هیچ	بجز شعر دزدی ندانند هیچ

بجلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف

بجلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف

بجلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف
 به جلیف از طبع جلیف

بجلیف از طبع جلیف

تغیث زبان بزمین در بیان
مردی مردی خود بیان
مردی مردی خود بیان
مردی مردی خود بیان

بناوع
پیشانی حال
بناوع
پیشانی حال
بناوع
پیشانی حال

بناوع
پیشانی حال
بناوع
پیشانی حال
بناوع
پیشانی حال

چو اندیشه روز سخن آورد	چو تیر از پر قدر دانی پرد
بر طبع استاد کرد بلند	چو آتش که از باد کرد دود بلند
چو مدوح خامش ز تحسین شود	شود چون کلنگه بی زه بود
مرا بجز زه طبع ریش خود	خدا کنم بقربان و کیش خود
ندارم طمع سوی فردوسی	نه من پاسبانم نه فردوسی
چو آن تند خو گفتگویم شنید	بزمی و خندان بی گفت
کای از همه در سخن پروری	لگه بر لبه بر لاف عوی کری
بخشتم آمدی از برای همه	گرفتار گشتی بجای همه
اگر داری از دست کوئی نمان	کنون دعوی خود بگریزان
بوقصد رزم شیر چون	فرنگی کشن اکبر بچلوان
که در جنگ کابل شت نبرد	چو شیران فلکست آن شمرود

بناوع
پیشانی حال
بناوع
پیشانی حال
بناوع
پیشانی حال

از دوست چون او سودی
کردت از گفتن زان گویا به چیز
شکب فروز علمی بغایت غزیر
که کشیدان نعل را کوه نور
فروزان از و نعل کوه طور
سخت از وی شجها
ماه

و لیکن چو پکار او کار او
 شجاع از دم ارشد پای دیو
 و لیک آنجو انحر و فرزند خوی
 ز کین گذشته نیاید و دیو
 چو بکشد رهای خداوند کار
 برادر یکی دشت با مش عظیم
 بدو صوبه ملک کش میرداد
 بستمیر آمد بلاهور شاه ۸۸
 در آن ناحیه بس بند حشم
 به پنجاب چون آب کشان
 خبر دشت از دولت نشنید
 و لیکن چو پکار او کار او
 شجاع از دم ارشد پای دیو
 و لیک آنجو انحر و فرزند خوی
 ز کین گذشته نیاید و دیو
 چو بکشد رهای خداوند کار
 برادر یکی دشت با مش عظیم
 بدو صوبه ملک کش میرداد
 بستمیر آمد بلاهور شاه ۸۸
 در آن ناحیه بس بند حشم
 به پنجاب چون آب کشان
 خبر دشت از دولت نشنید

بهر کسی
چو دارد بجا این در بیان
بگفت ای فروزنده در عهد
بجا دارد از نقش بر لب
الوش از مردم ^{بهر} افزون

در این بحر الفقه با حسن کمال
کفایت و علم بود در
مقام علم بود در
مقام علم بود در

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

که اندر زمان کرد این ملک را
 که از زده دران نزل شاه
 که کوش کردی و بگویی
 بد شاه در دیده نرسی
 که ایامی نماند و فرغان
 و عاقبتش همان بدست

که پیچیده دارد در ملک بهر وقت
 باشد هر که گرفت اندر کی
 نشاند بر دولت و کوی است
 همان از نقش بسوزد و دوزخ

پیش از آنکه بدید و در کرد
 پیش از آنکه بدید و در کرد
 پیش از آنکه بدید و در کرد
 پیش از آنکه بدید و در کرد

در افشان کفش همچو زین میخ	جوان دولت و تیغ زان تیغ
بدانگونه همچان پرستی نمود	که شتر را غم کامل از دل ربود
ز ابر کفش بهره یکسان سپید	چو باران رحمت رفته تا میسد
چو او باذل نو درین کدیه	روم کم توان پستیادش کخیر
به تمهید چون برده شناسم	بجنت خدا بخشد آرام او
دل شته دران کشتورنگ	باید نیامد صلاح در گنت
یکی روز بر باد پاشد و از	بر آمد بغرم سفرزان دیار
شدش همچنان اندران راه	بیکم حد را به نیک بخت
شدیم که میرفت بهمدوش	بگریه همچو انداین عذر خوا
که او دیگر این دولت از	نه همچان موزی سلیمان شده
بمقدور خود بان مستمند	بخد مت کمر بست موری

در جمع انکسیر و شاه
 که از توین هم کو بر بار و شاه
 که از توین هم کو بر بار و شاه
 که از توین هم کو بر بار و شاه

خدیو که همه بدید
 سر کرده شیران کجاست
 کجاست زلفه بیایند
 کجاست زلفه بیایند
 جهان از دور و غوغا نشسته
 چو صد حکم چو کرد باد
 زمرک برادر محمد
 چو آشفته نامد بیاورد
 زشم گردش بی نام
 پس ز چند گز رخت برید
 شده کامران نام آن پیر
 ز پیش میر بود بکریسته
 زشته ماند اورکشاهی نبی
 شد از بجز آور دوش در بر
 که از میل کینه دار و بجا
 در آور د کوئی افتاده بجا
 گرفته بچندین غدا شیش

بدستور منبشت بر جای خوش
 بدانگونه داد و زیارت بداد
 ز کیتی بمر دی بر آور نام
 جهاندار محمود کیستنی
 ملک و شایر بر جایون کهر
 بیک بخشی مهر کسبخته
 جوی تا جور کشت شاهی
 وزیر خردمند نیکو صفت
 بنود که از رخ بکسمران
 همین گام اول که در بارگاه
 بخونی بخیی و طبع درشت

چو آشفته نامد بیاورد
 زشم گردش بی نام
 پس ز چند گز رخت برید
 شده کامران نام آن پیر
 ز پیش میر بود بکریسته
 زشته ماند اورکشاهی نبی
 شد از بجز آور دوش در بر
 که از میل کینه دار و بجا
 در آور د کوئی افتاده بجا
 گرفته بچندین غدا شیش

در این قول و جوابی درون چه از غوغا
 در این قول و جوابی درون چه از غوغا
 در این قول و جوابی درون چه از غوغا
 در این قول و جوابی درون چه از غوغا

بی نامی بی نامی بی نامی بی نامی
 بی نامی بی نامی بی نامی بی نامی
 بی نامی بی نامی بی نامی بی نامی
 بی نامی بی نامی بی نامی بی نامی

و نمودن تسخیر کشمیر و ملتان و غنیمت و ن بسمه
 کابل و آمدن برای جنگ و شکست خوردن و نمودن صلح
 همراه شاه و در ملت اعظم خان نشستن بر تخت و در مختار
 از شاه شد تخت کابل سته
 در سو کمر بست بر کین شجاع
 یکمان وقت وقت شکار است
 نماند لشیران فراغ شکار
 بنار و که آرد یکانه جنگ
 بغوج فراوان و کین کران
 چو ملتان بسی شهر تسخیر کرد
 غنیمت به تسخیر کابل نمود

درین روز نمان علی حلق
 نشست قفاوز در برابر
 نیابت بر یک برادر که است
 کمان نشینان دست قافان
 و آن نامور در چو در
 نشست بجای برادر
 شجاعت و مهر با نمود
 جوانمردی و مهربانی نمود
 باصافت مین حکم می نمود
 نمود و بر آوردن دست
 نمود و بر آوردن دست

بنشین بنشین بنشین بنشین
 بنشین بنشین بنشین بنشین
 بنشین بنشین بنشین بنشین
 بنشین بنشین بنشین بنشین

کریان همیست و سبقت
حالت از پیش الوتقیست
سپاه فونی دران کبر و دار
فناوند بر سران هزار
خان موج زن فونم خون
که فونی رخ شکر گردون شده
زواره فون که بر جسته
کفای باز بره خاب نشسته
ازان خون زمین جبر در خانه
فلک نیز بکلو تاز به بست
ازان خون اندران کارزار

پو لشکر بشکر رسیده فراز	بفرمود سرشگر سرافراز
که شمشیر تیز از میان بر کشید	بدریای خون دشمنان
زبان تیغ تیز از میان بنام	بر آورد دشه را نمود السلام
شد از شور شور بزم ملک	زندوق آواز قلبی لید
شد از فوج شاه ترایا مقام	بسر خم نمودن جواب سلام
بسی گوله افاد از برهی	پورنش تپای تخت شاهی
چو همزمان ناخوانده ترک قضا	رسید اندران حلقه ایلا
ازین سوی بندوق کوهر فنا	وزان سویان بشمشیر
بفوج فرکی دلیران همه	فناوند چون شیر مادر همه
گشیدند گردان بیکر دست	ملک از یغما طهارت
زیر کف کج بازی آسمان	شد از حلقه بیرون چویر

کار و کار با این کوه کار
نمانده کی از این راه درین
سراسر خطه و انج و لوک درین
نذر کرده فون مخالف
صفا گفتن کن بکس ایند

رفق و ملک اندر ایند
کدام نام آوری درین
نور افازدن بکول و برین
فون درون و ملک از نور افازدن

۹۰ از هزاران سال
 به نظر خود از هزاران سال
 در هر یک از هزاران سال
 در هر یک از هزاران سال
 در هر یک از هزاران سال

جهان را مال نیست
 یاد و یاد نیست
 پیروز و پیروز نیست
 بدولت یوی وطن نیست
 پیاپی از غایب عالمی نیست

مراد از لشکرانه اختصار
 در دستمان و یکی در
 که صد و استمان
 بیان کرد و در آن گفته
 گشت نیست و روشن اجمال
 سخن

که با تفصیل گویم
 که در هر دو فن دست کارید
 در میان و میان و نشان
 که با تفصیل گویم
 که در هر دو فن دست کارید

در این باب

زخاخان و کارگاه و خوشنود
روان نابی که در دهر دایه
از ان جبهه وار شکر و پلین
پیشاپوش از نیم نفی و غار
زشتا بر شکر و سلطان
پنجشده شرف پلین

بایوفت سیم جهان بایش
که چو ستاره در کار بایش
زیکبار دشمن بفرست
کسی تن دران کشور بایش

از ان کوه و کوه و کوه
با جانم که در دل کوه
با نم که در دهن کوه
پیش از دهن کوه
فروغند مانند از ان پلین

بماند که باشد زهر دوست	بمانی بر در جهان از غرور
نه سر بلکه سرمایه بر ملک	همین سر غروری سر مهر
جز این جرم از وی چه	که ابلیس مطرود و مردود
نه ایمان گذاردن دنیا	غرور افکند آسمان بر زمین
بسی ملک از دستان	چو بچه چالاک دست نمود
ندیده کسی هم تراوی	بسیم وز زور باروی
چو ملتان پیشاور و شهنش	بسی بوم گرفت از ملک
بزد کوسد ارانی و خسرو	شد از فتح کشمیر پرتوی
ز فرمان دیان جهان	چپ دست از تیغ نگذشت
بهر سو که شد کج بر فیت	بسی بچه هم بچه را بچه فیت
چنان بر سرشش که با شش	سر همسری هر سریر که دیت

بماند زنده و دین و دین
بماند زنده و دین و دین
بماند زنده و دین و دین
بماند زنده و دین و دین
بماند زنده و دین و دین

دومید از قضا و قدری بخت خوش
باز می آید اگر کشته بشاخص

که گزشتندی به واسطه شال
بنزد وی بدین فانی در پیش پیر

نشانده بدر جانان در پیش پیر

فی یافت روز فزاید و ماه
ریشان آتش هر دو فروخت
مغذای هر کس بر او فروخت
بکار اهان کار بیارید و داد

رواج روزه در سیم دینیه داده است
چو دستم کرد و گناه داشت
بی جی رحمت بیکس
با جان وزیر با پیش واطلبه و

ز دشمن بپنهن شوی سحرکار
هر اسان بنیادان عیار باش
مبادا که از کس غوری پایی
من این کفمیکست بهنگام کار
جو گفت این سخن سر بلور کس
نخید وزین بوسه زد استی
و عاقت پس پس آمد پیش
روان گشت با شکر پشمار
بعدشان شوکت بمتر لید
نشسته کز بی آغوش
سپاه و غلامان زرین کمر

ز پیشان این سخن یادوار
در احکام کشی خبردار
در آئی کردن برای هیچ
ترا عقل و توش خود آید کار
بشکرا نه بر خوست و ناپذیر
زبان شاد دست بسته کشاد
گرفته ره شغل مامور خواه
بجایمون و دریا چو سیل بهار
سر بار که بر شریاکشید
بعدشان و تنوکت چو غنای
ستاده بگردش کرد در کر

و از سینه کبیر
 بوی خوش نهجای نوریده
 بکیند در پای زنجیر
 کجاست نند امل
 زین پایشین ز رخسار غلام
 زنجیر کسی نالجا بل
 که آیت افلاص بابوی ناز
 از پنجه

درباری طلبک در شهنشاه
خود نمود و انور و نور
نفسه و ز قلمه تیز و
نویسیدگی نامه تیز
بیتندی بدو دل که ه قاف
کامنده نامه چون قافه اند

داستان در بیان آمدن حاجی کاگرد و هر سینه حاجی
و اتفاق کردن همراه هر سینه در روی گردانیدن از امیر

از آنجا بود از سپاه امیر	یکی نامور فی الحقیقت وزیر
نسب داشت از فرقه کاگری	که سببه پیوسته در چاکری
ز احسان چنان کرد باغبان	که پیکانه فدا رخسار وند خویش
به بستند نقد محبت چنان	که یک مو نخجیدی اندرین
هر سینه از دست مهر و وفا	چو در هر دلی کاشت تخم وفا
ز جام غرور آبخان میشد	که کوئی زبردست هر دو
بر آن شد که آننگ بکشد	بسر در کابل تقابل کند
از آن پس بایران گشت	گشت کوه البرز را خور و خور

طلبک رفت و سیر را بهشتن نامه برای امیر

بجای بسیاری جواب فرستاد
مضمون رکبتن را از لاله زار
بالفاظ شیرین تر از لعل بار

اوردن قافه هر سینه را
بکام و نامده او را
بکام و نامده او را

بکام و نامده او را
بکام و نامده او را
بکام و نامده او را

بکام و نامده او را
بکام و نامده او را
بکام و نامده او را

زنده عاقبت تندرست
از دوزخ که درون تو
ببر ای کاش که در
کدام نیست از قاف نامزدان
از این پنج نمودار واد
دورستی زنده زین
دوستانه
بنام فرشته اشمان

که در دم و دهان عالم
فانم که بر سر
بگرم و چو در شید روی بن
ز تیری که سوی فلک سر
چو جود از اجزاد و پیکر

پیکان چو کمانی
که درون کی نبه باری
و هم باد مردی بمید
بیوی او
عجب

نیایک شتر ناله و سبکله
 پیران و نوران قند و لوله
 ز کابل شان تا خنجرین غور
 قند خاک غوره بدایا شور
 جوید وانه آیم کبر و
 و هم داد و دی و مردا خنجر

جان شتر خنجر
 که از نو چاکوه و محاسن
 از جستی از تیغ من زنجبار
 جستی جوی کار ساز
 جستی جوی کار ساز

جستی جوی کار ساز
 از طاعت قتل و پیکار
 از کرب و بلا و پیکار
 و ناله و پیکار
 و ناله و پیکار

شجون بلی و بخارا زخم	سنان بر سر سنک غار از خم
سر و میان کو بکله پیل	کنم مصریان غرق دمای نعل
بشامی دم صبح شام آورم	هزیران جنگی بدام آورم
چوناری دو انم سوتی زبان	به بنید شمشیر من غایبان
زنوران زمین رو با لرزه	زمین تر بخون دلیرن کنم
ولی قرعه اول بنامت قتا	خدا یم درین کار فرصت
خبر کرد مت بکشتن کی کوش	مدان سر سری حوش کوش
بخدمت کمر بند و یاد در کرز	و کرز من و کابل و تیغ تیز
بگویند و ناکت پستاورزند	بمجه و باه و پوچخ طبعند
که چون از میان کشته شدن	نه غرنین کذارم نکاشتن
چنان سارم از تو پشیلین	که کسار کابن رو در ملک

بیاور و بیاور و بیاور
 بیاور و بیاور و بیاور
 بیاور و بیاور و بیاور
 بیاور و بیاور و بیاور
 بیاور و بیاور و بیاور

از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد

بازوی مستم برخازد ز دست تو آن ملک کشته شد نه از خود سخن گویم ملک پیش که سخنان من وقتی از روزگار بیاندیک سپه زیر تیغ بیامد بر خضم فتح و ظفر دگر می چکد لب شمشیرشان شود شاه روی زمین بوی از آن نوحه خالت که کردیم کون وقت شد که خرمیم ازین پس تو وما و دشمن ز دریا چو صحرای آرم کرد	اگر سینه مردی کند در نبرد که پیش از دو صد سال زمان نوشته است نامت در اخبار خوش بجای رودند از پی کارزار و لیکن پس از کوشش بدریغ بگیرند ملک جهان سرسبز نیار در زشامان و کرد و کشان بشان کیتی دهد کوشان ز نایع شمی ما بر آورده سر باقبال و دشمن آرم ز بار ز دریا چو صحرای آرم کرد
--	--

و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد

و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد
 و از آن که در این عالم می زیستد

چو گفتی با تو گفتیم تا سحر استقام
نورانی بکین یکمین و
غنیان اندر رضوان نامه بخشید
آمن و طلب کن در پرتو شمع

بغیر از انکه غرض از حکام
بغیر از انکه غرض از حکام
بغیر از انکه غرض از حکام
بغیر از انکه غرض از حکام

ز حد میل کسره و ده امان نارند پروای مولای تو اگر خواهم آفرقه ز در پرست برادر کسی را که دشمن بود سلامت صلاح کمر بسته است شده است آتش فتنه بسیار بخد می کند و ایستاده باشد به بینی تو جنگ نهنگان من چونام بخوانی تعمق نظره خبر ده مرا تا ز صلح و بنود اگر صلح بر صلح ایستاده ایم	درم درستانند و ایمان دهند گریزند بهنگام جنگش پیش بپایند پیش فرستاده است بر و مهر بکانه روشن بود از نیت زهر بسته کی رسید برین آتش از صلح آبی بریز و گرنه پی جنگ آماده باش پلنگان کوی نلنگان من در و بین و برنج کن مختصر چه سازی چه پذیرنی از گز و گرنه جنگ آماده ایم
--	---

چنان که بگوید و بایزند و بزرگ
چنان که بگوید و بایزند و بزرگ
چنان که بگوید و بایزند و بزرگ
چنان که بگوید و بایزند و بزرگ

روان که در دهان او در دهان او
روان که در دهان او در دهان او
روان که در دهان او در دهان او
روان که در دهان او در دهان او

کمانت کی سنگزک
کی داد است اندر تسی
بلوغت بخت
بجان داده است از کمان تیران
نمود اشکار از نو تیران
بیرون غدا یکبار تیران

نبرد کشن نوین سدری
زیادی بسیار آرد سدری
کشتی زدم صد مرتبه در سدری
بیمین سدری چند سدری
کشتی بیکال آردم
چنانست بیکال آردم
که در سدری بیکال آردم
نزد انقدر لاف نسیم و ز
که انبیا خشت نذر و کمره
نیز سانی از شور و تپ تفتک

مکر یاده نوشیده بودی چو موش	که از جوش آن از رفتن
بخوای که با کرب تیر خنک	زمستی و مدوشی ای بچک
خوش باد ذوقی که در سرت	فراتر بیا تو کار مرست
بجوشش که عقل تو زایل شده	جنون پیش عقل تو جا بل شده
و کردی که عقل فتوی دید	که ما کام در کام شایرین
همانا قضا نخت بر جان تو	بود اندرین شهر شایرین
و یا بر سره ترا سر بر بند	لباب از نور انان خیر بند
مکر فخط سیزم به پنجاب بود	که قسمت شمشان و کبود
بگیری تو ملک جهان سرب	ولیکن زمین زنده مان
شود نوبال توشاه جهان	ولی باد مرکش و مد کران
رساید سپهر اندین کشت	ولیکن چو بر نیره باشد سر

فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد
فوتن از تو ز غری بر آمد

نبرد کشن نوین سدری
زیادی بسیار آرد سدری
کشتی زدم صد مرتبه در سدری
بیمین سدری چند سدری
کشتی بیکال آردم
چنانست بیکال آردم
که در سدری بیکال آردم
نزد انقدر لاف نسیم و ز
که انبیا خشت نذر و کمره
نیز سانی از شور و تپ تفتک

زبان چنان گویا که
 ترا نشسته که زوید
 سحر که چو بخت آفرینست
 بر روزگار کابل آفرینست
 زن و مرد و بندگان
 بستم درخت و بستم زمین

بستم درخت و بستم زمین
 زبانت شده با اقصای چین
 بدامن بر خاک پنجابیان
 بستم درخت و بستم زمین

بستم درخت و بستم زمین
 زبانت شده با اقصای چین
 بدامن بر خاک پنجابیان
 بستم درخت و بستم زمین

بستم درخت و بستم زمین
 زبانت شده با اقصای چین
 بدامن بر خاک پنجابیان
 بستم درخت و بستم زمین

بستم درخت و بستم زمین
 زبانت شده با اقصای چین
 بدامن بر خاک پنجابیان
 بستم درخت و بستم زمین

چکاری تو کم شو میدام بشود	تو با ما کنی جنگ ستاده مور
تو خواهی سپیدی کابل	تو و امین کارت اینجا رسید
سخن مختصر خیز در کارزار	ز مودی و زور آنچه داری
که بان دست بر قفله دارم	بشمیر خوز را اس کون
ترانه ناخوانده باشد تمام	که شیران من میکند سلام
بخدمت رسدت دلبران	هزبران و هزبران و شیران
در دشت چو کرب در دوش	خو رندت چو قرق غم خور
بجنگان بحر و لیکن کن	دارم بر آرم کرد و ما کرده
چنان را نم از تیغ دریای	که کشتی رسد بر سر میون
ز شیرینی خنجر تابدا	ز تلخی شمشیر زهر آبدار
چنان هندیا را کنم عیش تلخ	که گردید بر حال شان ابل بلخ

بستم درخت و بستم زمین
 زبانت شده با اقصای چین
 بدامن بر خاک پنجابیان
 بستم درخت و بستم زمین

بوفی که ساسان را یار دارد
 نه آن هم که ابراهیم را یار دارد
 بنی بیداد و غارتی بود
 بکشور دیر در زمانه یازم
 بپایان دیوان و دیلم

پندنی و پستی پور
 زینک و زان لشکر
 و در پای این
 غنینه بر آب
 پوزخشن با دیندار
 در کویران سرین
 لباس من کوته کرده
 نمایان روی میدان
 نه محرابی بنین
 زو یک خبری رود بود
 که مشهور نامش بجم رود بود
 زبانه دران سرین بارگاه
 با بود از خوف رخسار
 و زکرت کردن امیر باطن
 و زکرت کردن در درجه

تصویر روانه کردن لکرا و رسیدن بدشت جم رود

زو یک خبری رود بود
 که مشهور نامش بجم رود بود
 زبانه دران سرین بارگاه
 با بود از خوف رخسار
 و زکرت کردن امیر باطن
 و زکرت کردن در درجه

پیش از آنکه در جنگ
 زبون و شمشیر و کوفت و تفت
 چو پست است و چون است
 امیر منجین نغمه و سنجیده و سیه
 صدای فغان و سیمین

امیر جهاندار لشکر شکن	پنک فکن و شیر و شیر زن
چو بشنید کاهری سوی جنگ	بر فراختر جوی میان بسته
طلب کرد لشکران و گون	بختبستی یلان جهان چو
چه گوید دشمن بکین است	باویرش این کار تنگ است
چه تدبیر در مان توان سخن	تران میتوان دشمن انداختن
همان خان حاجی که گفتم پیش	ز سر لشکران معتد بودیش
بیامد بخدمت بوسید پای	بگفت ای عدو بند کورنی
فرست از رهت بخار خا	دگر افضل و کبر چو
بجای قلبی چون ده هزار	بدنالشان شمس و جمعی خوا
من و جمیع لشکر ز راهی	نشیم در کمن گوه سار
چو بیند هر سید کم لشکری	لند حمایه کپار خون اژدوی

از و شمشیر دشمن من
 بشکری کرد و سپاه
 فرود آمدن جلیس ان باجگاه
 پیش از آنکه در جنگ
 بر او در کار کورنی
 خان و زن و دار و مالار کرد
 در آن زمان از کمن گوه سار
 در آن زمان از کمن گوه سار
 در آن زمان از کمن گوه سار

در آن زمان از کمن گوه سار
 در آن زمان از کمن گوه سار
 در آن زمان از کمن گوه سار

روان کرد و عمارت را بنیاد نهاد
 و بنا را عمارت آن نام دارد
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است

و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است

و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است

و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است

و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است
 و بنیادش بر سنگ است

تکبر

خودن دشمن خود را بکشد
چون که داند بسیار است
چون که داند بسیار است
چون که داند بسیار است
چون که داند بسیار است

را نیندازد و از روی زمین
باید که اندیشه داری زمین
هر سینه که از زمین کفکوی
چون که داند بسیار است

بیایا قیام من یاد است	بکن همی وقت مداشت
برده آن شراب شجاع است	رو از اتوان بخش یعنی کما
که فردا مرا جکلیا دشمن است	مگو شتم بدل ناکه جان دشمن
مضاف کردن بالشکر محمد اکبر خان بروز اول	
هر که دشمن بزرگ قوی	نباید که مایوس مطلق بشوی
نوکر شصت شتی و دشمن با	مخور غم که حق گفته کم فایده تر
بزن بر مخالف مکن ترس و با	که فتح است در دست دانا
دگر روز چون خسر و نمرود	بر آورد شمشیر کیتی فروز
هر سینه جکلیا و رجیره است	ز خیمه برآمد مجلس شست
رسیده دوان قاصد رو	هر سینه را گفت در زیر کوش
که حاجی چنین گفت گفتن بایم	که خوش شتر دشمن خود را بیاورم

که نازد و در دست بکشد و دشمنان
بسیارند فارغ از دشمنان
چون که داند بسیار است
دوان گفت بوشان بپای

دوان لشکر لشکر توین و بزم
چون که داند بسیار است
چون که داند بسیار است
چون که داند بسیار است
چون که داند بسیار است

برای آن که روان بود
 پس قوت یافت و پیش
 روان قوت یافت و پیش
 این سه در روان
 بود و در آن
 در میان نماز کلام

پس قوت یافت و پیش
 روان قوت یافت و پیش
 این سه در روان
 بود و در آن
 در میان نماز کلام

دیران کامل بگوشش آید	چو شیرریان در خروشان
بگشود و بستد اسباب جنگ	روان برشتند و خستند
برون آمدند از میان سره	چو شیروری از میان دره
مانده تا قایم بمیدان جنگ	صف است همچو نرنگ
صف میانه افضل نامدار	بیار است همچو روین حصار
سوی میسره اکثر حیره است	صف جنگ چون سدی باوج
بقلب اندرون ماند جبار	بدشمن کشی تنگست میان
بجنگ آفری دست مبارک	صف تو پیا در مقابل خبا و
وزانوهر سیکه فیروز جنگ	بسیکت زده تاب همچون ملک
ز پوشیدن جوشن باید آ	نمایان چو روین اسفند
چو شیرریان بر مندی یو بر	پرنده چو ورق و غرنده چو آ

کتابم در میان جنگ
 از دشمن آوردن و
 اگر آمدی نشسته
 کوفه بر آرم ز دشمن
 اگر بی خوابی و نوم
 شود و می شود

از آن زنده مثل نیوار
فناوند ز پای کوب بار
درین نجیب از نخبه های جنگ
سندان بجا لاری بای لنگ
سختن چنبد از جایی نویش
نیاورد کس بکفیم بای شپ

بغض کسی حسد کسی
ز لوله روانی فنا دی بگرد
در آتشت پر کین و جانت بباد
بهر روز از اول با باد

میان نجا بین و نوپ
فناوند بیا زده در دوزخ
بزد از زمین و کوه
بزد از زمین و کوه
بزد از زمین و کوه
بزد از زمین و کوه

اگر پس ردم عار مرد است	و اگر ایتیم هم ز دیو است
درین وسوسه بود از پیر	فناوند از غازیان چند کس
بناچار پس پس کشین قدم	رم خورده شیر دهم
بحال عمو خان البر عوید	بیاریشا جمله لشکر سید
بشمن کزانی چو تداژ	ستاد بر کین فند شاد
دولشکر ز شاهین و توغلب	بسی با هم از دور گزوند
ز حوشن نو لب بر شا	زبان تیغ را بر شاود
ز ابریه دغان بر زمین	فناوند چنان زاله تین
نه از هم فرو رخت چون	رنخل سوران سرورع
باجار و اشجار شد شاخ	زمین سرگشت سرین
ز آشیست به سری پی سپر	مگر آنکه بود از جیاتش سیر

فناوند از زمین و کوه
فناوند از زمین و کوه
فناوند از زمین و کوه
فناوند از زمین و کوه
فناوند از زمین و کوه
فناوند از زمین و کوه

به ستمند اندر استن که قضا قدر
 چنان شد زینسان و پیر
 در کار نکند ز کار زنگ
 و کفایتی قمار آسمان بر زمین
 به هم پدید آمد از زیر کین
 چنان در جهان شعله از جگر بود

نوکته زین کجاست که بود بود
 چنان گشتند زود عالم بسایه
 که فریاد بر جگر گم در راه
 ز آواز نندگان بیگانه

شده بار باره در افکار سنگ
 خاتم بارش که شد بر زمین
 کشته در توبه پیر
 مبدان بر آورد و در انجمن
 بنجمن خاتم پیر
 بنجمن خاتم پیر

باز بران زرم که پیش ازین
زندان می خندانند و پیش ازین
سبک دینان می خندانند و پیش ازین
در این دنیا بین سبک دینان
تفکک می کند و وقت یکدیگر و جنگ

بنفکند بسیار مرد و آبرو
در آمد بنیانان تا دره
کلی کلجی فضل
زینین می دیدین کبر و دار
و یکین نندگی می و شش

باز بران زرم که پیش ازین
زندان می خندانند و پیش ازین
سبک دینان می خندانند و پیش ازین
در این دنیا بین سبک دینان
تفکک می کند و وقت یکدیگر و جنگ

باز بران زرم که پیش ازین
زندان می خندانند و پیش ازین
سبک دینان می خندانند و پیش ازین
در این دنیا بین سبک دینان
تفکک می کند و وقت یکدیگر و جنگ

شکسته شد از مهر و در به که	لجی شست مهر و کاهی کله
چنان مهره بازی شتر که	که بر کاله صحرای بنگاله کرد
نهنگ تفکک سیه اندرون	فکنده بسی سرکشان نکلون
گرفتند چون کوله بار ترغاب	زمین ای کجای آسمان ابدوع
از آن کوله با کشت چون پخه	شبکه با نمون چه کوه و
نوکفتی قیامت انکبته	فلک سر سبز اختران سینه
در آیدم بگردم از از لوله	بیاد آمد از هیبت و لوله
بهم خلق پرسان ز روی	که این خیر و زیست با شمشیر
دعا پیشه قوم قریبا شمع	به کار و بدخوی او باش
زده بر زمین شیشه نام	در آرزوم کردم تفکک
ز لشکر که اکبر نام مجوس	بسوی مهر و تفکک اندر روی

چو آب در آید از کوه پارس
بند انجان بکشد بهر تنگ
که در کوهش من بهر تنگ
که در کوهش من بهر تنگ

سپستان جبار و جباران
نمودند جلوه جباران
همان لحظه شمس و لاله و چو شمس
سپستان جبار و جباران

درمان آری ز بارون و چو باران
که در کوهش من بهر تنگ
چنان هی قون شد و در
که در کوهش من بهر تنگ

در آید از کوه پارس
بند انجان بکشد بهر تنگ
که در کوهش من بهر تنگ
که در کوهش من بهر تنگ

روحت شش است و در پهن	فاندر زاد و حمان نند
بفرض محال بر برور جات	ازین ورط باشد و محلات
ولی پیش مردان بوخت است	چه گویم ارش مساری جوا
نوکست ستم که مردن بکنک	بسی بهتر از زندگانی به ننگ
چو رسیده کوئی بولسب پد	نظر دور کن بهر سکنسی
باین مردی و گردی حریف	توسیری نرید بهر سران کز
بمن کرم چو مردان مرد	تکا و رفیالف و آید کرد
ازین گفتن آشت بر کرد	شد ایستاده باسی سوار کرد
بیکار کی با یکی تیر کرد	بجولا لکری کرم مهمبر کرد
در آمد نفوج عد و چون ملک	نه پروای غریبین با گفت
دوستی و ان تیغ را نین	چو پسر شرمین فکندن کرد

روان ساعد و ساق در فون
بومای بعضی ساران در
بیکو خان در کنار ناز
در کو طراطم ان فون

این کافور مع برنج ریز
 بپزد و در آن سرکه و روغن
 بپزد و در آن سرکه و روغن
 بپزد و در آن سرکه و روغن

در کسوی شک شمشیر بود اگر تیغ از تن سری مار کرد چو ناک میل با بر می چو میر خنجی بخاز می کوشید کشتی اکسیر شیر زرد ز تیغ جن جان خون بالا شد سواری بر دینو بر جگر چو شد کار بدخواه اول ساز بز تیغ تیره را شد سلم سواری ز کشتی ز در تن بد آن تیغش بگردن زد	در کسوی چکان گرز بود سر زره بازش سرفراز کرد نمودی بد آن سا که با می همی کشتی جن ز می کوشید زمردی بچکان اوری داد که ترا من جرح والا شد همان نیر و کفر قند و بر بز دینو بادی در نیر و باز از آن در گذشته درید شلم شک شد تیغ بر جوشنش که خون خود او را بگردن شد
---	--

زهره و شمشیر
 کسوی و دیو لا بد می
 کسوی و دیو لا بد می
 کسوی و دیو لا بد می
 کسوی و دیو لا بد می
 کسوی و دیو لا بد می
 کسوی و دیو لا بد می
 کسوی و دیو لا بد می

بود که از دشمنان سپین
 بپزد و در آن سرکه و روغن
 بپزد و در آن سرکه و روغن
 بپزد و در آن سرکه و روغن

پشیمانان این دود بخواه
 بخت بد و دربار کشک
 راجه پارس محمد افغان
 پشیمانان این دود بخواه



کندی فکده میندی که افغان
 پشیمانان این دود بخواه
 پشیمانان این دود بخواه
 پشیمانان این دود بخواه

بکرده از تیغ نامی بر سر
 بیاید سان و در برده کند
 روان خون زنده دودار کند
 شریک و باریده در پاره و
 و او انوی را که در کمر
 میان آن خون و خون

ز دندی دو شیر مانند شیر	بدین گونه جبار و شمشیر
زیر سوراورد و شیر کسین	دلیران و شیران کابل زمین
که طوفانی از خون بر آید	بر آنسان بشمن در آوختند
پیاده چو ماهی شناور شد	سواران در آن سیران شد
که روزه و نیمه و نیم چاک	نمایان چنان نیمه سرباکش
بر دهنی چپ و دست و	وزانو هر سیکه حکمی جو شیر
بر آورد و از سر مردان داد	کشتی در حلقه کارند
نشد بر صافی تانه و شکست	ز دبرتی تار و تیغ کشت
دلاور لبولش تگا و جفا	در آخر قضا پیش اکبر ریا
بغیرید و خوشید مانند	پلنگ فکمی کابی چون بر
بان شیر شمشیر بازی گرفت	پیکاش کری تیغ غازی

دوران که قضا تیغ
 خوران که قضا تیغ
 غامده قضا تیغ
 که با هم کوزند و دود
 در آخر زمان غازی نامدار

بشنید و شنید
 کعبه کعبه شنید
 ز دهر و دهر
 ز دهر و دهر

در آن مرتبه بود که خبر
همه بر آن مندی شده چنانکه
بیشتر و غریب و نو و نفیس
نمودند و می که او را
از آن بدید و بجا



بناچار رفتن مکنید بازه
ز قوت کشت و زهره

معدن داران مجاری
نمودند این نکته را در جنب
همان خطه که در دیکری روان
خود نمود و اما در همین زبان
و ادب جاری نشد این شیوه
در آمد به نشان سراسر ایام
تاریخ بر زبان بر
نمود

کتاب در فقه و فرائض

سبح
افغانان انبار
نبارت که خدمت علان
نوشمن سید دیا
کشتن خدایا
از پیش

نوروز و کنگار

دو کمانه دادیم که از آن
روان بر سر لاله در دانه کرد

بعضی طربنده
بر دستان آن
ز انعام عارفان
بوالباب
که زمین کوه
نیست و غیره
بجای زمین
بغویان

ممانده را بجانب برنج بنشیند
مقنن صلح و با برنج
وستان در یک سو
و آب و باره صلح و برنج
که در این سو

سزا کند و بر دشت و نیل
 ترا بنده کنمن کجاست
 سرم از سر خاک برداشتی
 بد اندیش و ملک و زور و دست
 من و لشکر و دست و قطع
 برین هر دو قدرت مسلم
 ثانی ندارم سزاوار تو
 پاس تو گفتن چه امکان
 چو فارغ شد از حمد نام تو
 گفتن قنای چو نایب
 چنان شد از سرم چو نایب

بجفت ای جهان و اورگان
باین کتبی کرده مجتهد
بگردون گردان را فرا
سپاه فراوان و خورده
نه ملک و نه مال نه روز و نه
کسی را نه برای چون و چرا
که آری نهایت بود کار تو
را انگر چید که شکر است
کشاد از گرم دست گوهر
که دریم دوز خلق تا نرسد
که مانند ریاض کشتی

جهان جایی اندوه و درد و غم است
یکی خنده صید کرد دارد و نهان
بوی خنده از گوشت گردی را
بختی یکی بیا خندد کجا
به مقدار میرزا از زبیده است
که

خنده مفت خال و در آن کار
عزیزان و در آن کار
درین اندری و مردانی
درین آن امیری و فرزندان
چو بودی که تنها بهین یک سو
همی نیست بر جای خندین هزار

درین آن قوی دست چنگ
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
چو او میر شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین

درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین

اگر عاقلی جا به سرگز نخواه	ز مینی که تشبیه باشد بجا
مگو عیش و شادی بکمال	که مال و منالست رخ و بول
تا مل کن ای بهوشمند	مثال ز چه رو مال دارد
که یعنی زانده نوار بی مثال	شوی در سر مال گریه اجمال
چو بخت با زار سبیلین	که لشکر تیغ آمده سر بر
برآمد فروشی بهر برزنی	شد از نوک رخ و نوک کر بر
بگفتند با هم درین گفتگو	پایان بهر و اگر و اگر
ز مرکب هر یک و قتل سپاه	برنجید رنجت میگرد
ز زکس هم از غنچه زکسین	چو تنم میفشاند اشک ازین
همی گفت کای وای سر	چنان تند تیری و گند آری
فراموش من کیو و بر زوی	فراموش من زو و بر زوی

درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین
درین آن شیرین

فریاد من

چو این ماجرا میراث شد
 نفوذ تا قاصد می آورد
 همان بیلووان کرد نفوذ
 ز سپهر کابل بایست باز
 و زیارتان دید کردنیاد
 جهان خان جبار علی خاں
 چو جان تنگ کردت بدین
 بجهت سر داد خست نشی
 ز سر کرد دریا با افراشی

اگر من بکلیش و ستاد می	ز خود هم کسی هم هرش اود می
چنان شیر هفت اندر کار	نمیشد کبر دان کابل شکار
کون خود فروغی سراوا	بکن زانکه بازار باز است
شود چو باد برودت یاد	در ریش مخالف دست قفا
همچو استم تا بدیم کمر	نمایم با قاق زیر و زبر
بر ارم سپه همچو سیلاب	بر ارم نه باین مین رخیز
ولی چون شمار خطای بود	بجک از شما ابدانی بود
نشاندم ز تاب آتش خشم و	فکندم ز کف تیغ قبر و عا
ما بدم بدست و عجب رفیم	بیشاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدکان طعن ز میان	که بجا باند پیمان شکن
ز جمله کسان دروفا بریم	ز سر کنده ایم از وفا کنده ایم

باین آتش دیدم بمرگ
 و کوی بیکر شعله عالم
 ز فغان غم بر سر عالم
 بخشی بر نور کون گرفت
 کای از قدر وی بر تافت

چو در زان دغای ز غل
 چو در زان دغای ز غل
 چو در زان دغای ز غل
 چو در زان دغای ز غل

که وقتی ترا دیدم بودم جوانی
 و تو را دگر که در کار بزرگ
 و تو را دگر که در کار بزرگ
 و تو را دگر که در کار بزرگ

بد نبال جوانی ز خری
 ستانی گشتن دمی عالمی
 بجستی بر افغان جگر بند من
 رواداشتی جزن یعقوب
 میفشان نکانه بر زمین
 سرت ورنه بر وارم از تیغ
 بخواری ز درگاه خوشتر
 ز نو یافت پیش کهن دل تو را
 نموده بسوی سر شتر
 بده ساغر پر ز چای مذاب
 جوان باز کردم به پیرانه

بازی جو چند دامت می
 رواداشتی خون جگر
 بگرکان دمی یوسف چند من
 چه بد کردم از قصد سر کوهیم
 میادیکرای بد ملک پیش من
 ازین سرزمین چون نخوت
 جو زمین لای تنزل نشا
 از ان سرزمین رفته دقت
 کهن دل گشت آنجیکه کر
 یاسانی آید بیا دم شبر
 پیرای بزمی که نامن در

جوانی دگر که در کار بزرگ
 و تو را دگر که در کار بزرگ
 و تو را دگر که در کار بزرگ
 و تو را دگر که در کار بزرگ

مفعول غزنین و کابل
 و کابل و کابل و کابل
 و کابل و کابل و کابل
 و کابل و کابل و کابل

جانی شده افتد آن پری زین پری
خدا چو پند زین پند و معرفت نصو
شده که شود و نشد و کجاست
و در صفت کجاست و کجاست

شده که شود و نشد و کجاست
و در صفت کجاست و کجاست
و در صفت کجاست و کجاست
و در صفت کجاست و کجاست

چو فصل سبزه شادان سید	زبان خوش نزه خط مدید
مجدول شده از خط بایجان حال	ز شب فته ماه حسن کلان
بفرستد دلتش بغایت	بهر فن بجد نهایت سید
فروران نسیمای و نوخت	بشایستگی قابل آج و تخت
بجانی نظر زشت بر روی	زمر کوشه چشمه نای
بوجه جمیل و صلاح و تمیز	بچشم پریشد چو بوی غریز
بمخسوسه تانازین لعبتی	ببنی زمره رخسار و طبعی
بخواند پی او که تانازان بخار	قرار دلش می پرورد
زبامیز نسیمای عالی مقام	غلام محمد کی بود نام
ز اولاد مختار خان وزیر	بمال و مال چشمه نظر
یکی دخترش بود خوشترید	پری دخت هر پری خوشتر

بچشم پریشد چو بوی غریز
ببنی زمره رخسار و طبعی
قرار دلش می پرورد
غلام محمد کی بود نام
بمال و مال چشمه نظر
پری دخت هر پری خوشتر

بچشم پریشد چو بوی غریز
ببنی زمره رخسار و طبعی
قرار دلش می پرورد
غلام محمد کی بود نام
بمال و مال چشمه نظر
پری دخت هر پری خوشتر

بهر دزدان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان

رنجیده چو پست است کلاهش شده مردم از تیغ نازش کسی با میر جهان گفت بی خواستکاری فرستاد از انبوه جواب مبارکش نه تاخیر و نه میلی اندر میان بکار موقوف فردا نه فردا امیر بند ختام بکار از شاهی شمعین کند بامزراکان شهر خمین مگر در کند مریه اند قبول	که او صاف سر سبز پیش بجهر کوشه بیا چنانش دید ازین با جراتش و نهفت ساعش شد متغوی با سوس میاخی همین از زبان بر نه بجای و تقریری اندر میان دو خواننده دل چون بسوزد برین کف کوشت تمام کلام چو باد صبار و گلشن کند برسم عروسی سخن خمین سلمان کز از نزل مورچگی
---	--

بهر دزدان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان

۵۶
 شانده بهر کار صد کار
 نفیونا کار داران بجا
 رسانند خورگاه را سب
 بهر چمن و شمشاد
 بهر کار و طبع و زیادت

بهر دزدان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان
 در دزدانان و دزدانان

کاز شک اولی که بیدار شد
من بیدار غم غمت غم
بوی او بوی گلستان
بوی او بوی گلستان
بوی او بوی گلستان
بوی او بوی گلستان

روان شدن امیر مروت غلام خمار که بوی بو اگر خان
سحر که چو فراتس چرخ بلبند
زین را باطلی ز کافور تر
صبا پیتر و بکل از کرد
چنان قطره شبنم از کبار
که پیدا بود قطره شیر با
چنان دیده ز کسری خمار
که از شبنم افکنده بر دیده خوا
بسنه زمین سبز چون تپان
کند دیدن سبز و روشن
پیاده کو لاله فی سوار

بجویم و در شش دارد و اندک
گل سحر زانی که خمر حباب
کند و دارد و در شش زنی است
بجویم و در شش دارد و اندک
گل سحر زانی که خمر حباب
کند و دارد و در شش زنی است

از دادی از فزون از فزون
از دادی از فزون از فزون
از دادی از فزون از فزون
از دادی از فزون از فزون

کند به چرخ از نوای سوز
 باد بر اوج سپهر و بون
 روان شد امیر و بدو
 باغ بهیجا باز بپای خرم
 بزم کان باغی سرسبز
 بامانده پای و بختین

بزم کان باغی سرسبز
 بجهان به کمال
 بیکو امیر ان ذوالکبر
 در سو غلامان زین
 نهان و در خیزه چون سوز

بفراقت بفرمود کمال
 بفرمود کمال بفرمود
 بفرمود کمال بفرمود
 بفرمود کمال بفرمود
 بفرمود کمال بفرمود
 بفرمود کمال بفرمود

شدی آب روشن بلند چرخ	مضمون عالی رطوبت روان
دران روضه بر سره زنجیر	بگشوده فراش فرس غریب
چاره شمس و مغل و پریان	چرا از خلص سبز چون آسمان
سر فرس شترق و مغل	ز صندل بپا کرده خنده
امیر بزرگ که بگشیش	طلب کرد و در میان بیلوی
فد آن بھی سر و نو خاست	برایش نهایی آراسته
بیارست ز انسان ز ستاره	که شش رخ می آید اندر قلم
چنانی قاتل ناز و کلر	خیزد و گریه و گشت
تو قتی که راه تابانست این	فرشته ای ماه کنعانست
مقیمان شهرهای سر بام و د	نشاند مطرب نشاندند
چنان نازنینان کابل همه	نشاندند غنچه و زمره

دور از آن تر از غنچه ماه
 دور از آن تر از غنچه ماه
 دور از آن تر از غنچه ماه
 دور از آن تر از غنچه ماه
 دور از آن تر از غنچه ماه
 دور از آن تر از غنچه ماه

بایک شربت نو از شیرین سبزه
 صوفی که منع از عرق سبزه
 سوزی سرخ شربت سبزه
 به خوش لوبان سبزه

شده بین زنده کشته
 بر آنکس عشاق دانا کشته
 به از از صوفی بایک سبزه
 چنان نغمه و موزون سبزه
 مرطوب سبزه

بوقلمون از نوای مجازات رز
 طرب سرباز و عمو است رز
 بواز غم و درد فلک غم رز
 شد بایک سبزه داشت در غم رز

بوقلمون از نوای مجازات رز
 بوقلمون از نوای مجازات رز
 بوقلمون از نوای مجازات رز
 بوقلمون از نوای مجازات رز

کل از بوی او خور صد کوبه شود	برنگی رسید اندران آب
رخ سبز تخمیان بر آنجای سبز	شده سرخ از باد چای سبز
ازین شربت خوشگوار و شگفت	حرام است اگر نام می کشد
لحمی چای شیرین نمودند و شگفت	که از جای مغلی شده تازه شود
به آن کردش جام دیدن	لبخ شستن جم گزیدن کرد
چو از خوردن این شراب طرب	بغیر درد و غمش نشاط و سرور
مغنی غل گیری چنگ ساخت	بسیر مقامات آهنگ ساخت
تو کفنی که با برابط و چنگ و غوغا	مکر داد بر بادستان سرور
که سازیه مست بر آنجمن	ز شادی کنجید در پیرمن
به تازن سه مار با مالید کوش	لقصد ز لاسا که قش بدوش
مغنی چو مضراب بر مار زد	ز مستی صبا سر بر بوار زد

چنین در این جهان در نظر
نمودی که اندر عالمی
ندیدیت در نوس بر ارتفاع
ندیده بودی در خفا
بر آورده شدت
خوش منصفی در سزاوارشان
دو بار روی و بینی در لطف و انان

رتق کرامت چو آنروز باز	نمودند روز نازل سرفراز
سپردند سرستین گنج جمال	رخش ابرو مهری ز حال
بفرق سرش موی چون مشکین	شب بر تارک آفتاب
جهش در رخشان تر از روی ماه	شب لعل از نور و شمشیر
چو دیارت بستی بار بویست	ز بچان کندیکه بود شبنم
رخ نور و آنکاکل مشکبو	چو بزم انبهی بود بچان برو
دو کیسوش بزم لعل سبیل شد	بخوبی رخش چهره با گل شد
بخاشد سد خال مشک ختن	ببخت خطا چین لعل ختن
چو خال رخ حور دارد در حال	ولی گفت ضوان در خال
عیان در دو ظلمات زد تا	و گوشش دو کرد آید ابقا
بنا گوشش در شده زیر گوش	بمیلد انمیر تاراج بوش

رسیده بجای الف لام
فراشید در دایره الف لام
بسیار جادو که از یک نظر
بهر گونه در این کرد کار
کی مدغم اندازد این دراز
بوی این بوی که دید
کران در و الف لام

نمودی بود در مال با بیان
دیدی قدم بود در این
نمودی که این
نمودی که این
نمودی که این
نمودی که این

خدا چو پادشاه داد و داد
بستاننی آورد و بستان
سرخ یک بر یک بستان
سر زاده پادشاه داد و داد
حوائج سخن بیان حال
برافروخت قامت ضوئال
تباراج دلها بر آورد دست

زهی ز در باز و کیک دل نیست
بر آن کف از خون دل تر بود
لجارت از وی سبزه بود
ملک بدین آن حوائج نیست

بهرین دل از دل
دل خوشی خوشی
دل خوشی خوشی
دل خوشی خوشی

الف ب ج د ه و ز ح ط ی ک
ع ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک
ع ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک
ع ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک

نمیشد ادب مهر درج دهان	کرم در سر پای آمدستان
لحم مغفرت در مضامین بکر	بر آن بود طعم کمال اسفند
بوصف قدم سر بر او کشید	چو انجبال سخن تنک دید
که آهسته پیشش روز نوشت	صفائی او داد دست
جسم شد از شعله شمع طور	زهی ساق کوی که لعل نور
بر آن خانه حسن بر پای داشت	از آن نور ایزد ستونی داشت
چو یازیب دل بست پای او	بصد دل جوس در تمنای او
که مادر که رو دارد از کعبین	ندیدت در اندیشه بین
شده عاشق از اقیامت پیا	بپایش که در دیده بادشت
که برگ کجی که شدی جای او	چنان بود ناز کف پای او
رشنم روان آید سر زدی	رک کُن بر آن نقش مسطرند

بهرین دل از دل
دل خوشی خوشی
دل خوشی خوشی
دل خوشی خوشی
بهرین دل از دل
دل خوشی خوشی
دل خوشی خوشی
دل خوشی خوشی

کی شام پدید برگی
کی شبی دیدگی
کی دل که لاله داد
کی فال بیند دگر
کی دست بازوی
کی بوی بویرگی

چو بردش و زلف او هوش	بناکوش او گفت کوشش
من بین که چشمی شام رفت	نه در در که شد دانه دام رفت
قاشای خالش ز دل بردهوش	بخود زلف چمید و گفتش دوش
لا مشب من باشم دوش و شاد	له فرداشد شب آید سیب
چو شد بخش غبت از هر دوی	طلب کرم کردید از دستجوی
هوا آرزو را طلبکار شد	ز سر ناز را کرم بازار شد
رخ از پرده شرم برد خند	حجاب لباسی بر انداختند
چنان آمد که اگر فیکند	نه غنچه بوی شقایق بر یکند
بخفتند با هم بعیش و طرب	بدن با بدن رخ بر خلیب
چو طلی کی کرد میل شکر	کرفتی بعقد کهر لعل تر
لبی در فشردی سیمین اند	که کردی ترشای رشرین اند

کی بین دگر که چشم رفت
کی بیک بار باد و برین رفتی
کی دست بر نه رفتی رفتی
کی غمت ز دل رفتی رفتی
کی شام پدید برگی
کی شبی دیدگی
کی دل که لاله داد
کی فال بیند دگر
کی دست بازوی
کی بوی بویرگی

منو بربوری بالا شده
شاه از دوا بالا شده
مید آمد از سخن سر می
سکی دینج فعلی بر آن آید
بایجاد آغشته فعلی
کتابت از آن

قالوا لكاندن يا لومندن اودا
تقن اودر سايه دهر گل
بوگم در دهر گل
فستادن شاه فزین بنی

کتابخانه
مکتب
مکتب

فصلنامه

کدام بود که در دین و دنیا
من از دشمنان دیدم بارها
که از من دوری می کرد
و چون به من رسید

بر اور دشمنان افغان
ظفر و ناو پیر
جان در دل
سند و بیت مع
که باور سپر
تیا بد خویش

بانعام هم سخت کردند جهد
 یکی زان دوازده گشته شد
 چو آن شجاعت برین نشست
 درخشان کنین بر کنین نشانند
 ز مادران طرفه انگرشته
 در آتیاغ شاخی بر آورد
 گل آشفته و شاخ در هم شد
 کل و صفای آن غنچه چون بر
 گرفت که طبع برین چاکست
 بیاسایا برک بزی ببار
 بجوشان و نوشان حتم آید

یکی داد و خرمی خوشتر
 یکی در طلب ده دیر شد
 ز اقبالش آید کنی بدست
 ز دروانه لعل بدخشان نشانند
 پری آمدش زیر فرمانی
 بجنبش آمد ز باد سحر
 سبک غنچه از بار شبنم
 چه لازم کنون مؤکافی حمید
 ولیکن نه بینی محل نازکست
 که خنکست و دار دهمیشه
 شش کاسه را دیده دید و غنچه

کوفی که افغان
سازم ملی است شان من
مؤذم در چشم مردم زبون
چهره چای خلق طعن زمان
که اهل بخت کز دوزخ خشن
باجای منصوب با خشن
ابو محمد

ز شمعون طعنه با حمید
ز دست از قوسان جابجایی
ز بی دایغ حسرت که تا قلع صور
سجایلیونی روزین دایر
وز آن سوزین چندی از دست
مبعوضان صوبه اردبیل
مجاور شامسکین کاجخت
نواز نمودن بنبروی خجست
عمی زان امیران عالی مقام

بهرین بایگندار بر سر ابراز
کیونکه درین کلام بود بزرگ
از دست می آید که از آن
بهرین بایگندار بر سر ابراز
کیونکه درین کلام بود بزرگ
از دست می آید که از آن

امیر مهر در طلسمی به لبست	که کسیر طلسمات ایان شکست
ازین طعنه شهریار فکنت	بسی آمد از خجست و نکنت
چو کل جامه زد چاک زین جان	به پیچید بر خولش مانند مار
یکی روز در حلقه اجمن	سوی نامداران بکشتن
که مار اکتبی وقاری نماند	بکشتن اعتباری نماند
ز ماضی دیدند باری	بجو ردیم بازی نه دست
بجز نمیر کابل که در پیو و	سبوح بر در فلیسوف
نکشتید و ز بر دو لیلا دم	فرنگی در آفاق بدنام کرد
بیز بکشت افسون و رپو	بناراج کویول مسلمان نمود
اگر خوار شد بنده در عروق	ایانت بریدست بر غلام
عبث خوار و رسوای عالم نیک	نه تخار دنیا ز دین هم شدم

دوای بزم کلم
دین کار بیدار کنی
دوای بزم کلم
دین کار بیدار کنی
دوای بزم کلم
دین کار بیدار کنی

نقش و نگار

زود رفت در غنای بر آن بخت
 که بخت بر آن بخت بخت
 زود رفت در غنای بر آن بخت
 که بخت بر آن بخت بخت



زود رفت در غنای بر آن بخت
 که بخت بر آن بخت بخت
 زود رفت در غنای بر آن بخت
 که بخت بر آن بخت بخت

چو زبان رخت بکوشد
زین جان بر عقل و جود
بکابل رسد غنچه
قدم بر قدم رفته پدید باز
بیاد که اندوکید با زه
بسیل

چو آنجای چون
بلخ می سازد قدم نایل
پرخیز از آن سازد دماغ
که روشن کند سکه اودماغ
چو روغن که تابند سازد چنان

چون در آن بخت
فراوانی که بخت
ازین بخت که بخت
بسیل

بکوسیر گذار ایران کنی	و یا صحبت زه شیر کنی
بگفت ای بجهاندار فرزند خوی	چه پر سی چه خیزد ازین گفتگوی
ز آدم فروشی و مهبان شتی	بسا زو کن هر چه دار می شتی
بر افتادن خویش بسپارم	غریبم قضا را ضا داده ام
بگفتش که برخیز و اینجا گریز	بغرم شدن کام بکشای تیز
مبادا که از حرص و یار و کنج	بیابی زمن در دو آسینج
بر تنم که از احتلاف خیال	رسد بر وجود تو رنج و طلال
ز آئین خود دور بنیم بسی	که گشتن پس از لطف و احسان
مرا اگر کسی کنج فارون دهد	همه نعمت تلج مسکون دهد
نخواهم که غیرت بزر میدهم	که بهمان بدست نکر میدهم
سکندر که امید جانش نبود	ازین سکاری کما نشود

چو آن که ازین بخت
فراوانی که بخت
ازین بخت که بخت
بسیل

در اوصاف کمال زبان بر کشاد
به کردی که گوشت کباب بر داد
بیاست ازین زمین بود داد
بیاست ازین زمین بود داد

در اوصاف

که بخت اندر بوا و فضا
بسی زینت آنکه زو و خفا
لباسی و سحر بی باغ و نیست
نشان میدیدم در پیش
هر مرد و زن که چشمه و لیدر
وینچه و کمر خنجر
از قیام

پادشاهان مقتدران در دست
دل بر دشت با من است
سر خا هم که از مردم است
وصف امیر نجیب از خاص عام
امیرش بخواند و لیکن این

نام است در سال دولت فقیر
نه فرزند دارد که شیری اند
قوی زود با صولت و شیری اند
روای می هر سال شمر اند

ببین که از دل عالم کلام
بود در ملک بود که از دل
ببین که از دل عالم کلام
بود در ملک بود که از دل
ببین که از دل عالم کلام
بود در ملک بود که از دل

از و شایخ هر میوه رضوان بود	توان گفت در وصف ملکین
که پوزدا شجر جنت بود	بشرطیکه در حسن غلمان و حور
که تشبیه دارد بکابلین	بتانش بطنازی و دلبری
نمیداشت سبک بل قصور	جوانان امر و چو غلمان درو
که روز ده از ماه و از شتری	ولی جمله مردان و همچو دیو
چو خلد از طریح ملک سامان د	بیک چرخه مرغ کم کجاست
بسی شکل و کلام و لباس و غریو	ولیکن ز دخی که افغان
ق شود جن زده از تصرف	همه عاجز و مفلس و مینوا
نمود در راه که قربان کنند	مردم در آتش سوزای خام
شده صید شاهین ص و بوا	بفسون ز راز بزرگان نیو
خریدیم بیک شرفی صد غلام	
چو من کس کرد است تسخیر	

در آن ملک از باد بیدار
دوستان و یوایان بزمی
ببین که از دل عالم کلام
بود در ملک بود که از دل

کلاویزین پلشت و چو پلشت
 دمنده همندان بدم کوه میند
 دین این ایسان بن کمر زین
 دین این ایسان بن کمر زین
 دین این ایسان بن کمر زین
 دین این ایسان بن کمر زین

رساندند بید بیان من
 لاف زنی اشک زین
 و بیابان من
 ز غلیم کمر باد
 رویدی بریدی
 روان بود از تو
 بی کجا
 خسته
 نمودی

فرا هم چنان کشت اندر
 ستن از همه نامد راغوش
 یکی لاث جنگی دوم دگر
 مقرر شوی کرد بر شجاع
 خیزند بر خسر و خوشن
 بوق مبارک روز سعید
 پلشت در گلکته یافت
 زلدیانه چون روبره ساز
 که تا چون رود از دسوی
 شدند از ره سحر شاه
 دیگر ره آرد بادا کستر

بیا و صبا شد کدر کا کشت
 پسندید نبود سالار خوش
 سیوم سرور کاشی نامور
 که تا بل کاشی کشت نزار
 بسازند فرمان بری مرد
 سپاه فراوان بجای کشید
 خراول بدیانه رات فرا
 پلشت فلان از دره تا
 شود خضم رایت تدبیر کند
 یک نیم لک حیده چیده
 روانه شد بچه سوار کرد

چو کوهی ز خرافه از دودی
 سر دوش بندوف کو
 سواری از دودی
 سواری از دودی
 سواری از دودی
 سواری از دودی

سپهری درین کار با بخت
 بخت بدست یابی و دودل
 نیکو کار اندیشه و بخت
 زیاده درین کار ایستد

بجای خراجی
 بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی

شده کار فرمای بس مزد بوم	نیز برای شش شش و پوم
بی شکر آتش و قند و نار	لرزه بجز سخت کارزار
منادی بگوی و بلاد و قباخ	ز دی با کجی دور دور و خج
رسیدند چون در حد قنات	بیک میل مانند دور و رخصا
بجای علی ابرق و قنات	نه او قنده مار کهن نام داشت
رسیدند هرگاه مسار ز ر	بجفتن زمین بر فلک و پسر
ز بار او قنده مار کهن	ز سرافقه اعتبار حسن
چو شب فلع دار فروزند و صبح	فروشد ز بالا حصار سپهر
کجبان شب بخت و خیر ماند	سار و پی دیده بانی نشاند
نشاند بر ره گذرانی	یاقی باین ملک و ملک
طلایه بماند بر جانی پس	نشاندین بهم و مهر

بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی

بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی
 بخت بدست یابی

شاه از پیشش شاد شد
 از این سخن از باد شد
 بی تو دور کرد دروغی نشاد
 بگوئی که در دازر نشاد
 بگوئی که در دازر نشاد
 بگوئی که در دازر نشاد
 بگوئی که در دازر نشاد

در این فغانی ز لود و کوس
 بیدار باین وقت و وقت
 در این فغانی ز لود و کوس
 بیدار باین وقت و وقت
 در این فغانی ز لود و کوس
 بیدار باین وقت و وقت
 در این فغانی ز لود و کوس
 بیدار باین وقت و وقت

در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند

چو سپهر باشد و همه تمام	بزرگه ناله قتل عام
زاوار خمره مهرش	به پشت پلنگان و سیلان
که شیر سپهری قنار از مرا	خروشی بر آمد زروینده طار
که سر خالی از مغر شد گوشت	شتر ناله ز ناله چون
که افتاد بر آسمان و لوله	فغانی بدگون ز در بیکه
بمهران سحر شده زهره	زاوار شاهین کمی بر دنا
ولی کرده کوشش کس کرد	عجب بین که افغان او کرد
که از دو کشته های دوزخ شر	چنان کوله از توپ شد
ز معتم فلک سطر طایر فدا	بلوکه که بر چرخ دایر فدا
که نماز دش کولهای کمان	نخندشت بهرام بر همان
که دودی شده کنبه لاجورد	چنان دودشوره هوا تر کرد

در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند

بماند غار در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند
 و در آن که در دوزخ اند و در آن که در بهشت اند

و اطراف کجاست آن مرد بوم
خفتن میوزند با هم دوبو
خوبی بزند در فلک صبح
ز در راسی لایه صدق دم

و ضو که از چشمه افاب
بخت و عباد نوزاد
بیش خفید خست
دو کعت ادا بجز
تجارت و الفجر و شب

از آن که در میان
از آن که در میان
از آن که در میان
از آن که در میان
از آن که در میان

بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد

بجائی علم اریه داشت	که آن سرزمین مویشا است
بفرمود شمشیر لکری	پندند بر کرد خود شکری
باید که ایمن کسی از گزند	نشند دران مورچال بلند
ایم شبنون شیرز است	کنون کار با تیر و صفدا
ترسم که چنان مردم چودلو	بشک و در اید بر آید غول
چو باد وزان سر کشی سر	ز سوراخ دیوار سر بر سر
بفرمان شاهش بوشمند	بناشد چنان مورچال بلند
که کردی ز تختش بفرجه	فتادی ز سر مردم کا
چو شب پر بر اوج حصار فلک	شکچی به رفت بصر
بیا بی چو شب که گردان شده	طلایه بجهان گردان شد
سختنایان اندران دغدغه	ز یکسود غه بود و دیگر مغه

بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد
بخت و عباد نوزاد

ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم

ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم

ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم

عجب

بفرمود آن سلیحه بر زد
 چنان غوطه زن توپ
 زمان زمین شد سیر
 فلک نبود ز لوتش
 کر آن توپها میزد و بفت
 ولی بود چون بریندی
 وز انوشیروان فرزند
 رزی توپها از قرار تها
 بی توپش فرزند
 چنان فرزند از فرزند
 فدا بر کوشی تو گفت

بیکبار از چار سو بر زد
 که مرغ ز صاحب اخد و
 فلک گفت بدایوم العسیر
 بیفادی از کوله های سطر
 شدی چون گفت بمبار و
 بی کوله روی نمیکار
 نشسته بچهرام اندر عرش
 بی کوله دو
 روان کوله اش نمیکار
 که چو شش کشته بهار
 که در دستش نمیکار

از سر

ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم
 بی تو ای که در این عالم

از در دخی خان محمود نام
 امیر نوبخت و مدار الکب
 ملک مشیر و سرور است
 که به نیکو و ران سرور است
 شمع صیقلی جام حب در دون
 باین در نشود قاصد و ذوقون

نه در جای این قلع سنگست
 بفرسنگ اندر دور در کدر
 بفرض ابر بر آرد کسی دشت
 گر از نیر و خواهم خار اشکست
 ز کمال نماند چو ار تسنا
 چه گویند تدبیر این کار صیت
 و ناپیش بر نس زبان برشتا
 گر این قلع خواهی که باید
 بجای کسی جز حمید کسی
 که ز کوشش آهونک غزوی
 بجای هر چند رو شمشیر زن
 سر چهل و امان شکرت
 نیار و کسی نابخار و سپهر
 رسد کوالش بر سر آرد پیش
 درین گاهه توان جراین
 که نیستیم الله در میان
 صلاح اندرین جنک پیکار
 بلفظ بجا نذر فرخ نثار
 بوی نفاق عدو مکن است
 بخواهر گرفت ارچه گوید
 نگیرد کسی جز شک غزوی
 از قوم جوان شیر باشتن

بی اندر و
 پیامی دلاور بخاند
 بدانش از قلب نشان
 بزرگ از مایه خیزد
 بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه

بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه

بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه
 بوزیر و سیم و سودا خانه

که بسیار شایع است ای عشق شایسته
نمیند و حقین روشن قیاس
بود بر زبان تو بجا و
خاک اقدار تو بخت شایسته

سبب چیست چون با باقی بجا
سند همه کس به این جایگاه
بیدار از درستی تبارفتی
چو بیکسان سواد حسد است

محمّد بن ابی طالب
که در این عالم
دیده باشی
شایسته بدو بخت
چو این پنداری از وی دروغ

همه ملک آفاق ملک هست	اگر کرد و بخشد او را راست
کسی را که این در آرد ز پای	با در آید کس بر بخت در جای
اگر غره بر سپاه فرست	بدان از داری متناهی تک
همان تاهز بر دلاور ز غار	بمیلان بر آید بغم شکار
ز فوج فرکی ز آمد خویش	همان بیکار کاسچه دید می پیش
مشور بجز بر دار دام از میان	که سمرغ دارد بلند شبان
گرت میل بدین بود زین	پیشش فرزد بامیلان
بشمشیر چون شیر بر زده	بجهر و جهانی جسم بر زده
بجو قاصد بدین گونه بپسخت	از در فتنه تپهان محفوت
که فرمود شاهنشاه ناجوی	که ای خوب کردار فرخنده
شنیدیم وصف تو از هر دیار	چه در این دیار و چه در فند

دندانهای این بخت
دندانهای این بخت
دندانهای این بخت
دندانهای این بخت
دندانهای این بخت

کای که از آن بزرگ تر نون
فقد در وقت دور از کون
بوی که از آن بزرگ تر نون
بوی که از آن بزرگ تر نون
بوی که از آن بزرگ تر نون
بوی که از آن بزرگ تر نون
بوی که از آن بزرگ تر نون
بوی که از آن بزرگ تر نون

کجا داردش شور کجاست باز	که چون پر کشاید پرواز باز
دستم ز نیت مسند خسروی	ز بند آمدم تا بجفت ی
برم کینه از سینه کین	بزر پاشی وجود بندم کمر
بهر جبار و م سنگ استم شو	ولی قوم پانیده ام مکرود
تخواهند هرگز که سرم خم کند	کنم هر چه یکبار بر سرم
که دارند سودای شامی سبر	چگونه بندند پیشیم کمر
که زیند کجا چقدر اجامی باز	نداند از کثرت حروص
که داری بل مهر مادر زبا	کر آن ماندند اما تودان
که ایمان بچنان نیاید کار	بکن مهر بنیان ما آشکار
باسانی آید بد شمشک	چنان کن این قلعه آید بد
باین شهر خشار کارت کنم	پاداش آن قلعه دارت کنم

ببین گفت آن که بجز از نام
کین از نام کین بجز از نام
ببین گفت آن که بجز از نام
کین از نام کین بجز از نام
ببین گفت آن که بجز از نام
کین از نام کین بجز از نام
ببین گفت آن که بجز از نام
کین از نام کین بجز از نام

که افضل از ابدان جنگ
را بنده از ابدان جنگ
که افضل از ابدان جنگ
را بنده از ابدان جنگ
که افضل از ابدان جنگ
را بنده از ابدان جنگ
که افضل از ابدان جنگ
را بنده از ابدان جنگ

چو بزمین و جاسوسان و
چو پند از نایافته و
و نش قول حیدر از نایافته
و گفت محمود این

چو صبح جفا بشد روز
نمید باورد و نیارند
یک نشیمنی فوج
نجا بر در یافت

بماند و انداخت در دم
چو نذر از نذر نماند
چو نذر از نذر نماند

بماند و انداخت در دم
چو نذر از نذر نماند
چو نذر از نذر نماند

بماند و انداخت در دم
چو نذر از نذر نماند
چو نذر از نذر نماند

روندار سلامت زمینان	باید که اندر شب تیره
اجازت بشکروید شهریار	که ماست آماده کارزار
که این قلعه را انقبوشاید	ز خانه رسانیده ام تا بدر
مانده است تا در بهم برزدند	بجز شوره کسردن و درزدن
من از پیش نبی ازین شپتر	بچاره کرمی بسته بودم کمر
که تا در چنین روزی آید	بجاک افکنم قلعه و قلعه دار
چو لشکر ببیند که آتش	بگردون رساند از حصار
شمالان در آیند و گیرند خاک	میان تیغ و حصار
در آن لحظه حیدر بو بخیر	کشید قبا و کشته کرد
کشیم برودست چون خیر	گیرم بدم و هم بسته
ملک هم درین با جرات شمن	بمن یار و بادشمن

زبان کمان خمشد
 جگر و زین برین کشد
 و فاخته شد ازین کشد
 در آمد به تیغ و برین زن
 قصه مصاف کردن محمد با
 باغوش شاه چو جلاله

بیخندی از پای مانند دل
 طی دست بر دهنده غم
 دلی با در این جهان
 در این جهان زده پا
 در این جهان زده پا
 در این جهان زده پا

۹۶

ز کردی چو پدید نباشد کرد
 ز بیشت و بدستی ز بی چو
 برین و نوران چنین
 ز نام شربت یازد باشت
 زش و کفایت محمود داشت
 نظر بر داشت و دود داشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت

بجز ز نیت میدان جنگ همه روز بد اندران رستخیز کجی پیش و کپس میخستند نوزدی هر نیت چنان پرت چو وقت کردید رافتاب تش سوخته ز آتش تفتاب بر سر میدان جنگ فلک عنان تافتید ز درشت در آمد بفرج خود اندر حصا سوی قلعه افضل مکر ره بیا ملک بر گشت از زنگاه	قدم باز پس برده فوج سبز و گریز و گریز و سیر تو کفتی که چو کان همی باختند که بگرختی نادی باز پس بچو لاگری گشت گرم شتاب دوان کیت تیغ خشان ز خون شد بقم کوزه فلک زره کشته آغشته خون گردد نشاوه کشید آتش کارزار یک طایفی با سپاهان بتاخت سخن به اند با سروران سپاه
--	--

۹۵
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت

ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت
 ز نام شربت از قلعه گشت
 ز نام شربت سبک بدون گشت

ازین حالت بدتر نشد

در آن یک نه کردن پناه

چنانکه بنظر اعران

چو سیاه یکجا ندارد قرار

شیرین بر لب آب کف
نیکو نواز سوز اندود
را خچان کوفت بر سر کپ
شیرین از آن کارزار
در آن سر کمر و اسباب

میکشاید از هر طرف
فغندی از یک یک دو بدو
کاشم بیرون نشستی هنوز
نشین بر آن هزار
دو نه نه نه نه نه نه

کسی غمی و بر آن شست
بماند بنظر در یاد شست

نمود تا شد کند افکند
نمودند و نه نه نه نه

یکه می کشد به قوم
یکه می کشد به قوم

نقد بر کمال دانش و تدوین در
نقد بر کمال دانش و تدوین در
نقد بر کمال دانش و تدوین در
نقد بر کمال دانش و تدوین در

چون نقد شد به چرم خام
نقد شد به چرم خام
نقد شد به چرم خام
نقد شد به چرم خام

همه کس که بپایان کند
 و بکشد خنجر را در بطن
 تا از هر کس سلاح ببرد
 نخواهد ماند درین شهر مرد
 ز این جهان میرد جگه چیز
 که در شش ماند تعصب
 و زنا فانی است با گمان

همان پیر در آنگاه
 ازین رشتن از چو خنجر
 برد و کس از خیال نشان
 برد و کس درین شهر بار و بار

همان پیر که در دار افتد
 مانده بپایان سلاخی
 ز روی در می آید و در
 بپایان بپایان

همان پیر که در دار افتد
 مانده بپایان سلاخی
 ز روی در می آید و در
 بپایان بپایان

فرمانی اگر بر زراع آمده است	نمودید بجز شجاع آمده است
کاین نکته آید پیرانی ش	که از هر کس کرد بگردش
بزرگم که بر ما دور کنی فتد	ولایت است فرمانی فتد
بقانون خود رسم و آیین	هم از خویشین بدین
ماند بجانک و ناموس کس	نه بخشد و کس سودا فوس
که رقم که بجز فریب سپاه	گفتش درین شهر کجاست
ولیکن چو محکم فشارند پای	نخواهند دادن به بیکانه جای
فرمانی خوابی بچندان کنند	که آن مفلس خانه ویران
خدا حافظ ار غلش آید بد	که باز بر تحت خواهد
ببیند که پیشتر بیشتر	چگونه بیدار بند کسر
جدا گانه از هر کس ملام	بگیرد و ز کین کس انتقام

خوشبختی بدست و یاد بر دست
 و بیادش از یاد تو فرست
 و در میان در مصورایان
 و در میان بیادش از یاد تو فرست
 و در میان در مصورایان
 و در میان بیادش از یاد تو فرست

پنهانی کس چون مسلم ختم نماند از کارش و دلش در آن لاف و در آن لاف ریاست کنی از سر دیگران ز پادشاه تو ابر است ازین پس ترانیه شاه نهد و آه را ختم تو خوار خوا مکر مدد که از داغش گشت گران عرض را عرض شو بدینگونه از چهل و ختم تمام سخنانی که گفتی	در آخر ملک خوار و کان شوم از میان نماند جز اوست زمان کراف غور و تو رفت پری همچو تیر از پر دیگران هنوزت داغ سری در سرا باری دهم بدم در یک زهی بنده گویندش کشت جهالت کوشش تو سیم است سخن شد مرضی مرض شوی همین کرده پرچین از چرم ز مجلس برون تند و سحر
--	---

بغایت به بند مال
 بیادش از یاد تو فرست
 بیادش از یاد تو فرست
 بیادش از یاد تو فرست
 بیادش از یاد تو فرست
 بیادش از یاد تو فرست

در آن زمان که گفتی
 در آن زمان که گفتی
 در آن زمان که گفتی
 در آن زمان که گفتی
 در آن زمان که گفتی
 در آن زمان که گفتی

به نال آن که زنده بماند در این
 دنیا بود از آن که زنده بماند
 در این دنیا بود از آن که زنده بماند
 در این دنیا بود از آن که زنده بماند

امیر از دغل بازی قوتش
 بیار و در آن فروخته و ر
 به یار و دید اغیار خوش
 ز اشعار سعدی طبع
 چو بی که یاران نباشند
 ز دل فکر جنگ و خصومت
 ز اسباب مال بچو بودن
 بخود جمله برداشت باقی گذار
 روان کشت با نصد و یک
 سوی خلم رفت از ره بامیان
 سودان بطینت و سیاه
 بسی کشت حخته و سینه
 لرغاری خوشن و نظر
 فروشد در اندیشه کارش
 موافق فتادین کرانمایند
 هر گشت میدان غمناک
 در بار باروت آتش فشان
 ز قسم سلاح و دگر گوی چیزه
 بز دگوس حلت علم بر و زان
 ز جنگی سواران و نوشن و
 ز دشمن بچو فرو جادرمیا
 چو رفتند و گفتند ز دگیشاه

در این دنیا بود از آن که زنده بماند
 در این دنیا بود از آن که زنده بماند
 در این دنیا بود از آن که زنده بماند
 در این دنیا بود از آن که زنده بماند

چو چند منزل بر روی
 باد بارون بخت در روی
 باید ز کشته جان
 و دیدم پنهان
 بیابان

بروی زمین که کجافته است
 و ایستاده بر روی زمین
 و ایستاده بر روی زمین

بجا آورم آیدای فتنه باز

شب روز بسیار شام فتم	تا آرام روز و خواب شام
فتم	فتم

مردی که یک سر زین بار

تشنه	چین کرد دیوانه پیران
------	----------------------

مردی که یک سر زین بار

جفتی و مسافرتی	تندی و تندی
----------------	-------------

مردی که یک سر زین بار

ز لغوی که گویم بنیز نکند	تو خواهی که شرفی دهم
--------------------------	----------------------

مردی که یک سر زین بار

فردا بگویم که در خاک

مردی که یک سر زین بار

مردی که یک سر زین بار

در آن سرزمین جاکمی نامیده
 در آن سرزمین جاکمی نامیده
 در آن سرزمین جاکمی نامیده
 در آن سرزمین جاکمی نامیده

فرزند دود و خوی و نام
 که امی سب و عالی نام
 خجسته است و امیر و کشود
 شب در و زحمای پی خور
 زبیر و دل داد آن خجسته

پنهان لطف و کرم و دل
 که در دست از غمت اوی
 بفرمان بری بود و دل
 که بجا بود و فرمان او

در آن سرزمین جاکمی نامیده
 در آن سرزمین جاکمی نامیده
 در آن سرزمین جاکمی نامیده
 در آن سرزمین جاکمی نامیده

بجهد فرستاد سوی فرنگ	که روباها لازم بود بملنگ
دلش ز اندیشه باشد تخی	بر و طبل شاهی و کوس شخی
بفرودی بخت اقبال و فتح	در آمد بکامل بر آمد به تخت
بیاساقیا شمر حرکتش ای	بر غم ظنوری ترحم نای
تنبوئی بده که خمش جم بخورد	فرید و ن کاوس کی هم خورد

این امیر و دوستی خلد الله ملک در شهر خلم و رسیدن نامه
 عاز او آمدن و مدت یک ماه در شهر میزد و کوالیف آن

که بگوید اد دوست	که بارستان جروی نوی
که بسوق پنه بندد کمر	بر آرد ز شهری به شهری کمر
بند که مسکین تسکینش	دلش کز تب رنج و غم خجسته
قامی و جای غمش	لند مبتلای بلای غمش

[illegible]

۱۱۱
 سلاز دست آن موم چنگی
 غصه موت ز اهل دیار
 هر که زینش دور کار
 هادی از آن قوم غلام آری
 حاجران تو غلام آری
 خشم آری

یکی روز بانادر این غول بش
لسان ایتقدر قدر دانی
چرخوشل منیج سعدی کی پند
خدا که حکمت بند دوری
ولی تاسه روزست فحمان
ترسم که از امتد زمان
و کرا از فر کنی دم در هم
مباد که بر کین ماسر کشند
درین شهر لشکر کجا انقدر
بیگانه دشمن تیره رای
درین ترسم شهر چند خطی

شده مضطرب و خسته و سینه پیش
 بخند متکبری جانفشانی کنند
 بگفت حمیت آنچنانک ما بود
 تشایه فضل و کرم و دیکری
 بچارم بمهمان نیاید متسینه
 اگرانی رسد بدول میزبان
 غم اهل کابل زان محکم است
 بدینال ما باز شکر کشند
 که در جنگ شمشیر میایم بر
 ز ما و نه این شهر نماند بجا
 ولی ره ندارم بملک نه کمر

چون از زمین شهر کردی منفرد نظر
بماندستی از دیده دشمنان
روزان شدی و بسپاری
چون باد

نو جوان و فاضل آن هم نشینند
 حاکم را بدست عالم نشینند
 و هم دید و دبست کرد
 از خانم مبارم
 و هم چو سر بان
 و هم چو سر بان

فخلف باين لشكر و زور و زور
چو در ياروان روي كوسجی ما
درين سرزمين هم گمان سر و
سوی من پايمن از غم نشين
مباد كه كفار من نشوی
چو اين نامه دلگشا خوانده شد
سپاران بگفت اين زمان چو
كه از من پرسيد در گفتنم
همه هوشباران فرخنده خو
بحر ميوالي كه رنجيد پند
همي كفت باخو دشتور و شغف
تو پهلوی او اين چنين بجز
روان باز كن آتجی بوی ما
درين شهر هم آفتان منو
تو اسی كه با شمت هم نشين
از قار در دست دشمنی
امير سرافراز فرخنده شد
بگويد تا چون بيارم بجای
جواني بيايد در فرستم
نمودن تصديق گفت او
كلو سورشل باخو سجده
راز و کی کرده روياطر

۱۱۰
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر بن محمد بن اسماعيل بن ابي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصي بن كلاب بن مرة بن كعب بن لؤي بن غالب بن فهر بن مالك بن النضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن إلياس بن مضر بن نضير بن معد بن عدنان

یمن نام احمد که اندر جبال
 نوم خان اعظم سوار بود
 دوزخ نامور افروز
 شمشیر

زینب حسد در بین چشم با بست
 که ملک جهان زین با بست
 خور کند طاعت دین محمد
 خایه که سوزد و زردی
 حسیج گفت و خنیش
 حسیج چون رسد ایمان

چون یک سر فلک رفت
 پذیرفت اندر بخار آفت
 چنان مهر خود در دل نشاند
 که جای وزیر امیران ماند

شب روز بخش
 به افروخت شاد و درویش

چون به در آمدن
 بوفی و او شاد و بایستی

بایستار کان دولتی
 کس حد و حد و حدی

بهر شد ز سر تازه افسر مرا	پدر زنده شد بار دیگر مرا
نیوان سوزد فخر او ان من	که چون تو سمل نهات ن من
چو زینان فراوان سخن کرد	زبان بست دستم بر کشت
بهر یک خاصان او ناسیا	بخشید آب و قبا و کلاه
بهر کس بمقدار هر کس لولا	بندازه پای پاته فراخت
بیاساقیا خوی ترکان گذار	خطای کجای خطای میا
که ز در بر ترکان سوزد عطا	خطای خطا اعطای عطا

یاب و کوئی گردان وزیران پیش شاه بخار اگر قمار کنند
 او امیر و کر بخین چند کس امیر تعاقب نمودن لشکر بخارا
 با بنام مصاف کردن در دشت چرخ کمر فارشند
 حسد دین و دینا بهم بر نشاند حسد بیخ ایمان زین بر کشد

باین نام و بشماران
 در آن کس ازین کس ازین کس
 باین نام و بشماران
 در آن کس ازین کس ازین کس

کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال

کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال

کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال

کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال

پراشوب و مشکل بلای رسید
 شنه چلبک اندیشه و شیشه دیو
 که بی دانه بغرفت در دام کرد
 که کلی تهر روی ما سوی است
 بسحرش بسته کوی مکر
 کی از شاخ امید خود بر خوریم
 هر سرور از در ارد ز پای
 فکند ز پا ورنه خواهد فکند
 که ز نور ز آینه در بستان
 رساند ز آشوب آشوب تمام
 نیم از تو دمای تبیر کار

ز کابل من اژدهای سید
 که کرد بجاد و زبانی و ریو
 چنانش با فو کمری رام کرد
 ملک که قبله ابروی است
 نه با ماحدی نه با ماطر
 لاین نخل زنجیر ناوریم
 چنین چند که که ماند بجای
 باید تدبیر خورشید بکند
 بجوشید که چاره جستن است
 بر تم که چون بسته کرد تمام
 بزرگان بگفتندش ای هویدا

کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال
 کمال در این کمال

بیزایان شود و تاج و تخت
 یکی از ترکان ستانند
 ز کابل شده و منی ازین
 درین روز با بکر یار
 سید در جبار اسباب
 عظمی

توان
 نازک که در شور و اندیشه
 نشو و نجاری جبار
 که در چین و بلخ و جبار رسد
 می خندید بی خان و مان

بیزایان
 که در جبار رسد
 می خندید بی خان و مان
 که در جبار رسد
 می خندید بی خان و مان

بازری رود پادشاهی رت	بر تم که باشاه مهران رت
که چون زهر دارند در	نداری ز نیرنگ فغان
و مار از نهاد و لیران	بخندان بی خون شیران
آب آشنایان جفا میکنند	به بیگانه کان چون وفا میکنند
و فایز چهره یک سال کرد	که این کابل چنان بد کرد
ز غمی در شش نداری خبر	تو داری بفتار ز مش نظر
بسی فتنه در لشکر انداخت	نهانی نیر لشکران ساخت
و کرد در سر و سرور است	قاده ز مادر خیال است
هراری بهم برزند صد هزار	مبین هر دانش کم اند شمار
چه بدکان کونند بر جای نش	چهاکان ندارند در رای نش
زین را بچرخ برین بر	بر تم که کریم ترین بر کشند

نویسنده
 کوشی سر از این
 بل که دواست
 بلیک کوش
 بصدق ادویه جان
 بلیک کوش
 بصدق ادویه جان
 بلیک کوش
 بصدق ادویه جان

بشهرستان شمشیر
 باین نام یک قریه بای
 باین نام یک قریه بای
 بشهرستان شمشیر

که بخشد رهای ز اندویش
 چنین است بر ای صواب
 به کام بارش بیاوری

بدیر صایب صلاحی بسنج
 بقت ای شهنشاه گردون
 که این نامور در کند آوری

رو داشت از ارجان عزیز
 جهان که در کرد و خیز
 بجای بود و در و خیز

باین نام یک قریه بای
 بشهرستان شمشیر
 به کام بارش بیاوری

بدیر صایب صلاحی بسنج
 بقت ای شهنشاه گردون
 که این نامور در کند آوری

باین نام یک قریه بای
 بشهرستان شمشیر
 به کام بارش بیاوری

به ازینکامی که زنج آورد

به ازینکامی که زنج آورد

به ازینکامی که زنج آورد

سپاس از کزنده شمشیر چون تو
 که قند آلات حکایت است
 که به درخشش زرق و سوسویشکار
 ازین واقع چون خبر یافتند
 که یابنی روی بر تافتند

بدو در زمانه زندان قفا
 به پیش میروند و در پیشگاه
 پادشاه میروند که چشم مردم بنشان
 سوی شهر بزرگ افروزان
 شدند از بخاری مشرق روان

در آن که در این زمان
 میباشند انسان که در این
 یکجوش با هم در این
 که گویی قیامت را بختینند

در این زمان که در این
 یکجوش با هم در این
 که گویی قیامت را بختینند

لوقه در یکی شیر مسافر
 اریق و بلاق و مسلح و نبیر
 شهر خاکی بر دوان تاختن
 ستمین تپا یک چوین ساختن
 کمر باز ده کس ز قوم سب
 که مانند بادی بیدار است

(Faint, mostly illegible text within a rectangular frame, likely bleed-through from the reverse side of the page.)

۱۲۴

زینچی از کس زد و دم
 کز دهنش ز کس لب
 زاب چو کس زان اش
 بیایم از نطفه کن دواش

بیدار او در سبب بختش کرد
 از نیکویش هم اندان ایست
 چنان بختش کرد که
 کفی بود در قدتش چو دهم
 از نیکویش هم اندان ایست
 چنان بختش کرد که
 کفی بود در قدتش چو دهم

بنوش انگور که کارش بود کار نیک ز دریا ببری سود آن باز گشت بجستی شود بار و برکش فروغ ز کابل می در بخارا غوری برینیا و عقبی سنرای عمل بهیتا دار کردش و در کار با سبب آل منال کشیر بقصد تجارت قامت غنیمت گشت از آرمیدن	بجستی چه بتر ز کردار نیک چو ابرار کنی جو در کوه و شوت درخت نخوی برآرد چو شند ز شاختن شمر اشکارا غوری نگویند که یابی جزای عمل چو در بند میر فلک قدار یکی نامور خان نام کبیر ز کابل شهر بخارا رسید امیر خرمند در بند دید
---	--

بختش کرد که
 کفی بود در قدتش چو دهم
 از نیکویش هم اندان ایست
 چنان بختش کرد که
 کفی بود در قدتش چو دهم

چو دانست میر بارک
 که اکنون نهان مانست
 ز شیبایی و فتنی یافتند
 سوی کشورش باز رفتند

سلطان جان مبارک نهاد
 که بجز از این شایسته
 روان بطریق قیاسی
 و دیند

و نیز مکان یک کتاب
 که قند چون باز بدند باز
 امیر فضل معبود سما
 شده باد در نبدیان کاشگاه

بهر کار از سر نهی شایسته
 و نیز بگوید اول باب
 و قرار از شش افطار
 بنمای قرار و سپای قرار
 و نیز بگوید اول باب
 و قرار از شش افطار

بهر ملک فرمان بفرست
 خانی در اندوه جان گای است
 که این بسالی چنان شای است
 فزون از آن که در پیش است
 بنش بخت طبل منجی از دست
 فزون از آن که در پیش است

بیامد دران کشور تنگ ز پس از دما داشت پر جام بر سپیدی از مردم رکبزد از آنجا روزی یکی نوجوان بر سپید زو کای جولان کن چه گویند شاه سران و تنگ خوانین ز قدر یکدین پیش بگفت ای جهاندار فرخ نهاده خوانین همه در بدرشته اند نشانده خاصان که بارعام بیفادار کردش روزگار چنان خانی از پایه اتمسیا	بیامد دران کشور تنگ ز پس از دما داشت پر جام بر سپیدی از مردم رکبزد از آنجا روزی یکی نوجوان بر سپید زو کای جولان کن چه گویند شاه سران و تنگ خوانین ز قدر یکدین پیش بگفت ای جهاندار فرخ نهاده خوانین همه در بدرشته اند نشانده خاصان که بارعام بیفادار کردش روزگار چنان خانی از پایه اتمسیا
---	---

بهر ملک فرمان بفرست
 خانی در اندوه جان گای است
 که این بسالی چنان شای است
 فزون از آن که در پیش است
 بنش بخت طبل منجی از دست
 فزون از آن که در پیش است
 شده مقبلای خاص
 شیب زو او بخت از روزگار
 فزون از همه مردم کو بهار
 از جاقم از او برداشتن

در این سر از فرقه و فک
 این شد که روی ساجد
 این شد که روی ساجد
 این شد که روی ساجد
 این شد که روی ساجد

سپاهیان کز دین و جان
 و سپاهیان کز دین و جان
 و سپاهیان کز دین و جان
 و سپاهیان کز دین و جان

سپاه بر آکنده خویش جیت	بر زم مخالف کمر کرد جیت
جمع گشتند برانصد سوار	زهره دان کردان خنجر گذار
بم آلت زدم آراسته	هم از میردالی مدد خواسته
می بود از پنج تماشش هزار	بجمع قیدی که اندر شمار
سوی شهر کابل میون خسته	توکل بفضل خدا ساخت
که لشکر امیر دلاور کشید	بکابل خبر لایحه چکی رسید
که بر دوان اوزر بکجک آید	که رسته بر کتیبه تنگ آمد
و لشکر بر دجیل نامدار	بفرمودند ادا که قتل هزار
بقصد شکار بفر بر زبان	بنازدنیک سر جوهر جوان
لکه کوب هم سمندهش کند	که رفتار خم کندش کنند
پدید آمدند رجهان رستمیز	بجنبه لشکر چو سلاب تیز

بجای گشتند با هم دو جا
 و بیستی خود سپاه از کجک
 حکم زدند و کجک کیم در یک
 بجای کیم بجای کیم
 نویدند از نوید جلوه باد کسوم
 و تزلزل شدند زمین و فلک
 و گشت از دل و لبان نشسته
 چمن و گل و گیاه و درخت

و در میان این درختان
 و در میان این درختان
 و در میان این درختان
 و در میان این درختان

فلک ز کمان که در آید در آید
 بنهادم در دزدی از آسمان
 بگویم از غوغای کسنان
 بر آید کمان از آسمان
 بجان معنی دشمنان از آید

ز کمان که در آید در آید
 بنهادم در دزدی از آسمان
 بگویم از غوغای کسنان
 بر آید کمان از آسمان
 بجان معنی دشمنان از آید

چو در کمال ز قلال و جبال
 نمایان فرنگی چنان در شرا
 شعله بر چرخ خفتم شده
 بزرگ اوزنک چو شیران خشم
 چو مردن برون بسته کمر
 نمیرسد آنکه از کز خویش
 بدشمن بدن در او خفید
 چنان سیل خون فست تا میان
 عقاب و پرنیز بجلو گذار
 بزد بجز خون موجهای غریب
 چنان آسمان گیر شد تیر شان
 بزو شعله سر کوه باشد شغال
 آید در آتش و زخ اصحاب
 قتل را آید و از بزم شده
 یابی حمله کردند پوشیده خشم
 بر تیر بلا سینه کرده سپر
 چه کرک و چه شیر و چه پیش پیش
 تو گفته که محشر بر این خفشد
 هر کس در غرق شد تا میان
 همساختی مرغ جازا اشکار
 نگارین کف کف انضیب
 که ماند و کی بردوم آسمان

بجز خجای هم با سبک
 سبک جانی که در آید
 بجان معنی دشمنان از آید
 بجان معنی دشمنان از آید

چنان آفرین نام تو فتح صوم
 سازد ز ما هرگز این سپاه دور
 چو پیکر برافروزی چه کرد
 دوسوی از دور و نزدیک کرد
 عجب بود و بیدار داد و داد
 هفتاک این شهر بیاد داد
 ببیدیم از حد شکستگار

خطابا ببا بکن بار
 بمقتی بی بجان روشن قیاس
 نبرد از میان دشمن شناس
 بنزد غنیمت زور دستم یاری ستم

من از غم دلشاید وای کرم
 بپوشان بپوشان کرم
 بکار در بکار بکار
 کم دیکری از دم از دما
 بپوشان بپوشان کرم

نظر کرد چون میر شکر پناه	بر احوال شب قلیل سپاه
بر ایام که زان از زکمه رسته دید	سر اباتنش زخمی و خسته دید
بدل گفت یا انجمن شکری	چسان رزم سازم بزوری
چرا در چنین کار ماتن دهم	تن چند مسکین کشتن دهم
قضا چون نوشت این بلا برم	چرا دیکری در بلا آورم
همانکس که شکر غلام بود	طلب کرد و پس عذر خواهی نمود
بفوج خود دشمن خصم خایه داد	روان کرد و خود و بصیفان
چو بنمود خیس بصیفان مقر	کجاست نایز از رسید این خبر
بمردوران حد کو بهار	چرا بوم بخر چه از چار کار
برفتند کردند چون داد خواه	شکایت ز جور دیکری شاه
بگفتندش می میر کشور کشای	بیامت نرد و وصف ظلم حدای

از اندام غم چنان دقت کار
 بپوشان بپوشان کرم
 بکار در بکار بکار
 کم دیکری از دم از دما
 بپوشان بپوشان کرم

بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد

ولیکن بهنجس غو چون کشد	اگر شیر نر کرک را خون کشد
ازین غم دل خویش درسم مار	بختشدش ای سرور نامدار
بجیک فرخی کمر بسته اند	که افغان ز ما پیش و خستند
در انجایی رزم طنبک زن	از بخار دست تو خنک زن
مدد کار او کس نخواهد شدن	خافتا بس نخواستن
رسیده است بر کسب با و خوش	که هر کس ز بنور خورده است
که زن نیست شایسته کارزار	بر اسی خنک فرخی مار
چه امکان که با ما دلیری کنند	بر و بر فی شیر گیری کنند
دگر ما و میدان و فوج و ننگ	تو خنک کن سبب انگشتک
نبرد نیز بران بران بین	که کرده وادرتاشین
بسیاریم زان کوزه غمخوار که	چون تاریم یکبارگی بار که

قدم دردم افغان یفتن ازین
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد
 بهر که از این دین بگریزد

بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار
 بنان زده و دهی ده هزار

چنانکه گویند که در این شهر
 که بسیار است از کسب و کار
 و بسیار است از کسب و کار
 و بسیار است از کسب و کار

و بسیار است از کسب و کار
 و بسیار است از کسب و کار
 و بسیار است از کسب و کار
 و بسیار است از کسب و کار

ز دانه سینه اش آتش کینه چوین	بر آورد چون کس می بینم خور
بشکر بسوی کهستان در به	تنگ تاز اسبان زمین دید
سپاهان کوهی چون سپاه	بجستند بر خصم و بستند
نشسته اند در مقام بند	که تا از بدایش ناید گزند
چو اسبها رسیدند اهل فرنگ	ستامند و کردند لشکر
رسمی تنگ دیدند چون چشم خور	بیابا بلا پس قضا کر پیش
بمستوبه و حیلها و اکثر	نیاست کردن ازان رکیز
بسی روزها زیر دامان کوه	فرماند در چار و نهی
قضا خصمت باز گشتن نداد	قدر زین مصالحش گذشتن نداد
بفرمود تا جمله مردان کلا	بیک حمله تازند بر کوهها
بهر تندی و تیزی چو سینه	بر آند خاشاک دشمن ز راه

بجستند بر خصم و بستند
 که تا از بدایش ناید گزند
 ستامند و کردند لشکر
 بیابا بلا پس قضا کر پیش

بجستند بر خصم و بستند
 که تا از بدایش ناید گزند
 ستامند و کردند لشکر
 بیابا بلا پس قضا کر پیش

گشته شدن سردار دوم گمانی
 از دست محمد فضل خان براهی

گشته شدن خورشید
 خدا نیده را چون حساب

شدند از خبر و آزمایشی تنویر
 فلک کرد سخت السرمای شای
 کس نیکه رستند از این کس ناز
 بآن کثرت فوج و لشکر
 همین کوهمان که چنین کج چنان
 نمودند نشان از شمشیر چون تنویر
 همین جنگ نوزده روز بود
 بیاس قیامت انتظارم برآید
 که در من نزار کج چنان کرد چای
 داستان در بیان جنگ کردن امیر دوست محمد خان با داکتر
 مرتبه دوم و کشته شدن داکتر از دست امیر دوست محمد خان

خنجریدند و ز زیر دامن کوه
 وزان کنده باکنده برایشان
 نشسته برجا خود رفته باز
 مگر وند زان پس گریه کوه
 چو دیوان وندی نشسته نهان
 که از این نشست و گاهی کوه
 نه کس زیر دست و نه فیروز بود
 نه چای را همچون انتظار
 که برهم زنده انتظارم چو چای

بی دوز در کشته شدن
 ای هم جهاندار و دشمن روان
 ای بخت تیرا جنگ و بزد
 سخن در سخن میفشد از کوه و دوز
 بیامیزد کانی قمر که نیکوای
 بی دوز در کشته شدن و اسیران بجای

بی دوز در کشته شدن و اسیران
 بی دوز در کشته شدن و اسیران
 بی دوز در کشته شدن و اسیران
 بی دوز در کشته شدن و اسیران

بیک در کار می نمود خشم
 ز شمشیر ز کشتن از کشتن
 ز شمشیر ز کشتن از کشتن
 ز شمشیر ز کشتن از کشتن

کوی باطل از پیشه شرفی
 کوی بدی از فوشت می فر
 شمشیری از خانه باز گذرد

خفت کجا و کجا دست و تیغ
 چو شکل بودا بنشیند بر تیغ
 قضایت که کرد و کرد خست
 که میل نبرد من انداخته است

چون یک من که چو خنک خفت
 یار تو را میل جنگ خفت
 با بیم فرزند نیست نبرد
 بیار خواست از مردود

چنگ توانم بنموده است
 کمان چو پیکر و پیکر است

بگفت ای جهانداور نامور
 چنین گفت کامی از خنک شیر
 چو در جنگ مردان نه باید
 چنین جنگها ننگ و آبی است
 پایی کسان میدوئی یکی
 باین شهرت تیر و نام بند
 اگر زه شیری بمیدان بر
 اگر روهی جانی در گیر
 اگر سرخی از توب و این
 بیا کین میهمی نسیم بر کن
 تمنایا ماند در دوش
 که هر ستم پیام آورد کتر
 رسید این رو باز گریه دلیر
 چرا باز کوبی در کارزار
 چنین کار با عار و یگانه است
 بکهر بر جهان شوی تا یکی
 چنین جنگ و روان کنی چنانچه
 چو روهی کنی چند در کوه جا
 بر روهی فنی خوش شیران نبرد
 ز بند و ق جان تو غریب من
 بشمشیر کن کر کنی کارزار
 که من شستم از توب و شستن

باز من از کس از دلم نماند
چون که از دلم نماند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کشتن زمین از قند سنجی
 کشتن جهان از آب سنجی
 کشتن زمین از قند سنجی
 کشتن جهان از آب سنجی

و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن

و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن

بسیار کشتن کشته شد بزرگ بین کی از سر زمین کند به تیغ از کلاه ریخت خون بگر بهر نوا کی نامه ارمی نکند پر از لیس بود جان باز تر به میشد از صید شیر می چنان غنم شد مرغ جنگ به کجانه میجت از لیس سهند از سوارش سبک خیز سهندش چو باد و سوارش چو جوان بود و داد جوانی بدار	سر و گردن و دست و پا داشت و کر از تیر زمین تیر زمین نکند در آن طشت کاشن بلا می بهر نیر و شهسوار نمی نکند بهر از پدر قایم انداز نمیرست از چرخ شیر می که کی نبودش قرار بود بهر سو همکیر و خیالی تاف سوار از سهندش انگیز تر سوارش نهنگ سهندش زود از آب شیر عالم بدار
---	---

و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن
 و سر سوزنی بپوشیدن

کجاست آن که از این جهان بگریزد
 چنین گفت بیدار و بیدار
 که ای شایسته این عالم بیدار
 بیدار بیدار بیدار بیدار

جهان چون من بیدار شد
 ز بیدار شدن من بیدار شد
 زانید بیدار شدن من بیدار شد
 بود که بر بیدار شدن من بیدار شد

سنی قوزداران را در این
 ز دست شما بر نیکو در زبانی
 و این شما را در زبانی
 با کس که از دست برون
 میخیزد در قعر بک

این که از این جهان بگریزد
 این که از این جهان بگریزد
 این که از این جهان بگریزد
 این که از این جهان بگریزد

که خورشید کار که ماکردیم
 بنی خاشی پاشیه ترزیم
 ز بهر کس یکس نیست ده
 بدادیم انگیز نارفتن
 عبت فتنه سخت برداشتم
 ز فکشتن داکتر کاخورد
 بیا به کنون شکرازم گنار
 کشد از بی کین و اندام
 بر نیکونه بودند چون جیه
 کبی حیت و که هست در جرم
 رکن بل زمین قاصدی رنورد
 که خورشید از بهر که ماکردیم
 بد قح یکس سنگ بر سر زدیم
 ز کف کشور و فغانان داد
 بیا دفنا خانه خوشن
 زید و زشی سبیل افکندم
 فرنگی نباید حدیثی شمرد
 بر در بر هوا خاک این کوه
 هزاران هزار از خواندین
 ببرد ز زبان و جهان بیا
 کبی درشتاب کبی در دور
 بیا به پیشین سخن ز کرد

این کلمه را در هر روز صد بار بخواند
 که از هر دردی که خواهد بود
 بر او آید و هر که این کلمه را
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار

نظر در ترکا و کاهای کند	سوی جرم خود هم نکاهی کند
بود که چرخ عفو شما لا جواز	ولی باب توبه هنوز است باز
گر آن خصم مار شکست آید	باین در کفش بسته آید
شمار ای پادشاهش انعام میدهد	و هم مهر خروبی نسیم میدهد
بسد بر سر چرخ کار شما	شود دکان زر کوها بر شما
ز نقد کردم قلیلی روان	که تا از درستی به چرخان
به بخشم هم چند آن عطای شریف	بشرطیکه اینکار کرد و درست
در مجلس راه شمار از نه	بجمل آورد نام غیر نیست
بشار بیایم چو سیمای سخت	چو مرغان ششم با میان خست
بسوزم ز آتش زمین کسیر	نه دریا کن دارم نه کوه و دره
چنان در زخم کوه بار ازین	که کبک کشمیر را در خزان

این کلمه را در هر روز صد بار بخواند
 که از هر دردی که خواهد بود
 بر او آید و هر که این کلمه را
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار

۱۷۱

بهر که این کلمه را بخواند
 که از هر دردی که خواهد بود
 بر او آید و هر که این کلمه را
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار

این کلمه را در هر روز صد بار بخواند
 که از هر دردی که خواهد بود
 بر او آید و هر که این کلمه را
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار
 بخواند و در هر روز صد بار

بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت

شنیدند چون گویند این چنین
 کشت و نه در کج بیانی دهن
 بکفشدش ای سرور مامور
 ز با پیش رفتن توقع مدار
 بکسارتا شیر دارد و دهن
 بود تپش در دل مرد و زن
 چو زانجا بر آید کی نیست
 امش بر سر کین خویش
 سپهر کریم اجل بود و جهان
 که جان و خطر فکند بهر جان
 ولیکن نه احمق بود و نقد
 که بی زرد و هر سر ز بهر در
 نه این جنگ بل جنگ شطرنج
 نه بی سیم به نه بی رنج
 سر و مفلس از ایهامهای
 نه با صاحب ل و سر یار جنگ
 بشه زور سر پنجه با گریست
 بودش که آنرا که سیم و رشت
 بشاهی شاهی کدایی گشت
 که با شکر عاریه جنگجو است
 اگر زوری از خویش در می یار
 نزدیک کج حشمت یار مدار

بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت

بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت

بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت
 بختی که در این عالم است
 و در این عالم است که بخت

چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت

چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت

چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت

چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت
 چو بخت بخت را بخت

بجهستان بن در کجروی	فرزون از همه مردم بخروی
نفت استجهاندار دانش نژده	بتدبیر بازیرکان کرده
بگفت ای هزبران شیران	رفیق و شفیق و شیران
نه مار کنون بکس یاور است	نه کشور نه شکر نه بیم و زار
ز بی مایه مردم بدست نهی	ز غامیست بختن دماغ نهی
بزور ارچهر می دیدستی	دلیری چه تنها کند آدمی
نفتی نشاند غرو و تشنگ	چو تنها بر آید بمیدان جنگ
به انم که این قوم شوریده	فرنگی زره برده باشد بر
سبادا که خیزند با ما جنگ	چپ است آیند و گیرند
کن بیند و بندند اندر تن	در جنگ جوئی و راه گیر
دگر دست کوته چو شیرین شویم	گرفتار و دست دشمن شویم

کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران
کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران
کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران
کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران
کتابخانه عمومی و موزه ملی ایران

وگر خواه لندن بود خواه پیر
 بر آن خواستم عهد و پیمان کنی
 نه چو ششی نه بکوشی و در آردن
 ز سرچ که نهشته که رفت آنچه
 سخن گر چه میگویدت باور
 در اقلیم دیگر دینی حای
 که فرمانبری از دول جهان
 نهیم هر سر خط فرمان تو
 در غدر خواهی و راه گیر
 همان کرد پیش روی کنم
 ای ترسم از کس که کرد و کرد

فولکی آمدی
کجا با من صلح
که من را بر خنجر کین زدم
ز دوی خطا چه بود را چنین زدم
زینبیب کین قفسه رنگ نیست

منه من الله
فازد آدم بعدك
فازد آدم بعدك

فول است حضرت درین باب
نویسند که درین باب

ای کاش که در این روزگار
 بماند از این دنیا که در این روزگار
 بماند از این دنیا که در این روزگار
 بماند از این دنیا که در این روزگار

چو این گفت سوخته با کردار
 چو قاصد گرفت آن بخت بد
 اگر دیدن زو همه عهد خویش
 منم که سخن عهد است بدم
 ازین نکته سار مهند و نک
 نشد باورش کای هوئی بزم کام
 طلب کرد شخصی کای زمین
 که امیر خوش طبع شیر کای
 چو آن کای دید و شنافتش
 کرد شکل آهوست پنهان بیک
 در ابر سیاهی مهر روشن
 و بخت بر آن عهد بدو شد
 بگفت ای جهاندار و اسیر
 سبوحی هم دور اینک بزم
 تو دانی و عهد خود پیش
 ز میرت فرو ریخت از چرخه
 بدینگونه است در آید بدم
 بگفتش که نیک اندین بیک
 که است و مردم چه خوانند
 با نقاب عالی بیان ساختش
 نهفته بمشال مایی نهنگ
 تر قاصد امیر ملک افکش

چو بیا مان براد کوی از نشانه
 بیعت نیکو بود از نشانه
 که در دوشده از این بزم
 دامن نشسته از این بزم
 چنان بخت که بقانون
 که در برده نه بر قصه
 زاده رستوران بزم

زبده برده چو آواز از شک
 در خنده زبده چو آواز از شک
 چو آواز از شک
 چو آواز از شک

بگویند در خانه بار بخت
 بدین کسودم کجی نیکوست
 بیچاره خود بچشمی نیکوست
 بیچاره که روزی سر بخت
 بیچاره که روزی سر بخت

مباد که از آن حرف نماند
 بر سببی بد سببی بر جانم
 پس آن بر سر بخت نماند
 بخت کس کس کس کس
 بخت کس کس کس کس

بخت کس کس کس کس
 بخت کس کس کس کس
 بخت کس کس کس کس
 بخت کس کس کس کس
 بخت کس کس کس کس

دل علی غیب کی بود
 دل علی غیب کی بود
 دل علی غیب کی بود
 دل علی غیب کی بود
 دل علی غیب کی بود

ز تهم چنان روی بر تافتند	تو گفتی که شوهر دگر بختند
ز عیش و طرب که فیروز بود	که گفتی نه شب بلکه نوروز بود
چو شب پرده بر داشت از دکان	امیر سپهری شده ابلکار
امیر جهانجوی روشن نفس	بر رخان فلفل بر خندان کس
که تا جمل پوشیدگان حرم	بیاورد و آمد بخیل و شرم
فرزکی رسوم نوازشگری	همیشه است هر روز و بر سر
چنین بخت شد بشاه فرنگ	که اندر حسن بوی و در دکان
چو چندی برین روزی مهر	بدو گفت کای سر و شیر کیر
که کس کم و عده داد اگر	که جای تو بخت هم ملک دگر
مراد دل کجا کبر و اینجا قرار	شمارم چنین دار بدتر ز دار
بفریشتن زمین وطن سیر	ازین خانه گور گهن پیر

ببیند که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را

فراموش اگر حسلت با من شوند	بحرف خطایت سخن چسبند
مرا از همه اعتماد تو بس	مستس از سخن چینی بیگس
امیرش گفت ای سر اودار	عد و سوز و بهر روز و غیر و نیت
همین هر چه هستم ترا در پیر	در غصه ام شک بقیه صبر گیر
چو این گفتگویش فریاد شنید	برنگی مسلح درنگی ندید
زیا قوت و سیم و زر و پول و در	ز نایل و عمار می و آب و شکر
همه چیز داد و دیو بخشش	ملک فرنگی روان ساختش
بیاساقی آن لشکرش تیار	که سیل و زم از سردی روزگار
از آن آذر مایه بت آورد	بر آرد بدن سردی آذری

در هستان در میان مجلس افتن سکند در بنس پناه
 شمع ملک لایحه حکمی در کشت بدین خوانین مشهور کابل

ببیند که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را

ببیند که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را
 و این که در دنیا حق و باطل را

چون از چنان بر زمین نشست
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا

نشستند این سران فرنگ	ز اندیشه نشستند و کین و کنگ
در غلام کیمبار کردند باز	نمودند دست قضا و اول و اول
بر کردند از اعیان کیمبار	نهادند در غلامان غلام
نه کنند نه بر سنجی بر سنجی بهم	نمیشد کس با جوسم بهم
بهر دم نبود اندران سنجی	نه پامی که بر زمین پامی
شده مردم از حد و اول و اول	بسجالی که رنجور باد فرنگ
ز ناموس در شهر نامی نماند	بسا ز وقت تو مقامی نماند
خوانین جهان ابرو ویر شدند	که چون آب با خاک آمیختند
یکی را بی پاوی سر شدند	ز کشمیر یان هم زبون شدند
چو ز بگونه کامل بر نشوید	با نواع محنت کلد کوشید
هر کس که بر حال خود میبست	همی گشت خود کرده را چست

چون از چنان بر زمین نشست
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا

از انداختن باری بر سر
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا

از انداختن باری بر سر
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا
 و از آنجا که در آنجا

مردان گفت آن گفتیم چه
 کردانت گمانند اندر هیچ
 بجایش که در این دنیا
 باز کرد قمار و قید و کید
 حریف است در بند از اسیر
 فدا و در اندیشه کار

نجات بر دست
 بختی زنا بیکس
 ستمن چاره کار در دست
 حکمان درنده و تیر و دست
 نیز آرد بگویمان ز قهر و سر

۱۵۲
 بنفشه در این
 به از اندوه ماندن بقدر
 بکار رفت بنفشه چشم در قفس
 چرا بعد از کار او در بر

خوانین بچیتند اندر نفس چو از خط سودای شب بیدار غلامان خلوتشین قبر بروشند ضمیر زن انجم خوانین کامل زمین کبره ز بار کز بها محمد زمان ز قوم اچکز می لبند خاشام ز غلبی بیان شاه خان بود محمد امین خان عالی مقام که یاران شنید بر گفت شاه دناش چه گوید چه دار و دل	دویدند بیرون چو مرغ انفس سواد میواد از سواد جهان بر و ن از خم مشرق آورد صلاح صلاح فداش است فراهم شستند و بشوید و کر خان عثمان جبار خان یکی خان که عبداللہش بود و کر کس مسمی بعبد العزیز و کر نام سود نام عبدالسلام بدید میگان آب و وزیر کاه او امی کو معنی جان کس
---	---

بنفشه قاتل نظر بسته
 بر اینده و بولش بنفشه
 بنفشه در این
 بنفشه در این
 بنفشه در این

محمد زمانه و قاضی
 مولانا داود و قاضی
 کفایتی از زمانه
 کهن نیست از پیش
 پادشاه و قاضی
 مبارک و قاضی
 خدا و قاضی
 پادشاه و قاضی

بکشند شش ایروز دنیا نمودار
 بمانیز مغز نیست و در زیر تو
 ولیکن چه سازیم بی شیرین
 چه نهان کند مرد و جنک نامی
 سپاهی بر بنال سرسرد
 هم بین و رسمه فغان غم است
 چون یک یابشان کرد و انداخت
 تو بر خوشش کن اختیار
 بد از دزد استخوان و زمین
 که باز دلی و جان آید تو ایم
 ازین پس فرمان تو نپذیرم

مژ و مد و بهشت و روشن کبر
 بخوبی شناسیم دشمن دوست
 بهانندش بهانزی پر شرم
 که بی حشر چه بر نیز دارد و پاک
 چو سر شد آوارگی سر نه
 که نهانیا میرسد اندر حسد
 یکی ده شود و ده و صد هزار
 و زیکار باقی دنیا نگرانی
 بفرمان و پیغمبر یک وزن
 بر نهند استخوان تو ایم
 بگو هر چه خواهی که فرمانبرم

دین اسم زمین داده این
تو جمع کار بر سرش بر نهاد
چون سلطان بهم فتنه از آن
نشان رفیع بهر کس
که پس سلطان شایسته
نباید چراغش را زوی
کر این گشت از دفتر دیگر
مقدور بود

و کرمیت مادی در مرض
اگر وضع داده نشد در مرض
باید پیش علاج مرض
بعد فتنه زمین کار کرد
کرمیت مادی در مرض
باید پیش علاج مرض

هر که در این عالم می رود و در این
 دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند

و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند

و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند

و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند

طبعه به اندیشه من کند مک	که ما همی سزنا به پاکند مک
در کسو نهفته یکی زیر سنگ	به دشمن زدمی افکار افکند
و کز آن بین غارش این فکند	ز ره پوشش خانه زمین فکند
فرنگی شنیده نبود آنچه دید	صد آتشکار و سپید پدید
بر آورد سنگ فدا نشد با	ز مغر سر بر چرخ جنگی سوار
شکستی چنان سنگ را که	که با شمشیر و آید آینه
بگویند از سر بر آید	سید از هوا آفت با کمان
ز یک جانب کوه باران تیر	بیت و دواقت و جمیع کثیر
بر آن بر هوا تیر میزدند	که چوب خدا را نباشد صدا
مزد و آید از اسبها	یکی سپیل و جوشش لغیرها
ز غلطیدن استخاره سنگ گران	شکستی شکستی سر بر روان

و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند
 و در این دنیا می ماند و در این دنیا می ماند

که از دور و جوی که از چشم دور
 به جاست افغان پند فرار
 که از دور و جوی که از چشم دور
 به جاست افغان پند فرار
 که از دور و جوی که از چشم دور
 به جاست افغان پند فرار

روان در زمان با سپهر بند کشند	سوی سندان بر نس کشند
چو انجا رسیدند در بند بود	نه در بلکه به خواه در بند بود
وزیر ملک خان عثمان بنام	که اکثر بنفشه کرد و انجا مقام
بیامه بسالین بر نس فرار	بزمی بر آورش از خوان باز
بر دگفت بر خیز بگریز تیز	که شد کرم بازار جنگ تیز
چنان موج زن سبیل شکر شد	که گویی جهان را هم بر سبیل
همه حلقه بسته بدر میزند	بجستی دو دستی بر میزند
چو بر نس نشید اینجی میزند	چو شمشیر او طبع او گشته
ترش کرد پشانی از خشم و تاب	چو طفلی که آشفته خیزد و خواب
به نندیش گفت ای پسر این سخن	چه جهک میزنی خاک کند و کار
که از دور و جوی که از چشم دور	چو طفلی که آشفته خیزد و خواب

که بر روی سر خاکی بر این
 باین عقل میخواندت شمع و دیر
 بر در راه افکار من ذوالقادر
 به تو بی ادب از غار پناه
 این پس از این من بهار
 اما تو چه مفری کار نیست
 دین گفتگو به شخص خاص
 به روشنی بان در آمد زرد
 بگفتش که بر خیز دین بهار

که از دور و جوی که از چشم دور
 به جاست افغان پند فرار
 که از دور و جوی که از چشم دور
 به جاست افغان پند فرار
 که از دور و جوی که از چشم دور
 به جاست افغان پند فرار

ز سوز آید ز دود آید ز دود آید

ز سوز آید ز دود آید ز دود آید

ز سوز آید ز دود آید ز دود آید

همی شنیدن این یکبار که

همی شنیدن این یکبار که

همی شنیدن این یکبار که

دوستان کاین یکبار که

دوستان کاین یکبار که

دوستان کاین یکبار که

دوستان کاین یکبار که

دوستان کاین یکبار که

بماند در دین که

بماند در دین که

منش را نمودند

چو بخت صد چرخه در چرخ
 ز نام افروزان شست و شست
 چو باد خزان برین بار و در
 چو خشم خود را شست و شست
 دران خانه چون بوی شست
 چو بخت صد چرخه در چرخ

چو بخت صد چرخه در چرخ
 سپاهان شست و شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 ز شنگی گوهر در سر شست
 ز شنگی گوهر در سر شست

چو بخت صد چرخه در چرخ
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست

چو بخت صد چرخه در چرخ
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست
 کمره بازگشت از دایمی شست

بخش را نمودند از تیغ نیز
 دو صد باره و استخوان نیز
 پس انگه میبرد در او میخند
 بهر گوشه جوی خون میخند

سید صاحب کمال از مودت
 بخت کس خیر بپوشد
 بختی از بختی بختی که در گنج
 در این کمال چو بختی است
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج

بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج

بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج

بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج

یکی را بسد کاسه از هوا	بیفتاد و شد کاسه سر هوا
یکی خمره و دو دوشه پست	بر آورد و دو بر فرق و پست
و در را شکستند بر سر سبزه	که شد علقه اش است اندک و
تو گفتی که در کردن آن نمود	شد از آسمان طویلیست فرد
یکی را بیفتاد و شتی زبام	فنا و شش سر طشت و شتی زبام
یکی را بر آب جوشان نهاد	و در گشت از نار سوزان باد
چو سودا سیان بل بازاد	بجنگ و جدل با خریاد
ز سودا که در بار خود داشتند	کسی بیدم نقد نگذاشتند
و کانه از کردن ز کین برادر	نمک سنگ و سنگی که در پختن
چو سنگ فلاخن بمیزان نهاد	بیفتاد بر دشمن بد نهاد
بهین ببار کردش زو کما	که چون سنگ شد رایج آید

از آن بر باد و در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج
 بختی بختی که در گنج

بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم

ز جان و دست ستم بیک نبرد	بمقدور خود و سبکس گم کرد
و بیکن جو بود آسمان زمین	بر آنها که بسته دشمن و کین
بریدند کوتاه و دست تن	هنامندنا چار و ور گیر
شریف و لا و پسر سوار	به تیغ آمده اندران کردار
نمازه بشهر از فرنگی سپاه	کوشاک لانه جنگی شاه
شد از ترس لاجول خوانش بر	قوی بست و رثای بالاحصار
کتابانی خویش کرد و شکو	غمین گشت و افسوس خوردن
به نیکاه خود لانه جنگی کام	حقیقت شنید و دندی نام
و لیکن بجنبید از جا خویش	نه بهر دم و کس فرستادش
که انکاشت آن زیرک و فنون	که من هم ز بنگه که آیم برو
شود بهیبت خسرو بر اخل	نمازد و کشتی راحل

بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم

می و در جوانی نیا میر کجا
 در این جهان در بیان اتفاق کون
 در این جهان در بیان اتفاق کون
 در این جهان در بیان اتفاق کون

بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم
 بجز این که در این عالم

از کوهان در پیرین قند
که از تنه یاد دزدان کردمان
قانونم یاد کردن بفرمان
بسی خون بناورد که این گشته
چو گوشت آن هم اندر آید گشته

باز من و دشمن من را از من
دو بویان از بویان
بوی خوشم و بوی بد من
بوی از من و بوی از من
شش بویان و هر سودا و بویان
بوی از بویان و بویان
که از بویان و بویان
نخ نشسته در فم خون باب
ناراده بویان

مگر کسی و کین ز غلبه یان
 بترکان نظر داشت سوی فکر
 بصدقه و سیزمی و ترکان
 ز خندق بیکبار غلبه یان
 فتادند آن فوج را دین
 نکر و ندی کشتن و قتل
 تو گفتی که شمشیر غیب آفتند
 نمیدید شمشیر زن سحرکس
 بفرج فرنگی شدند رکن
 بزور آرمایان کابلیان
 برآمد از موی فرنگی غروب

مردان کشته چون پادشاه
خندند لعل کابل زمین صبر و استقامت
بیتقد و در فوج ترکان کشت
بر انویر آمد از ترکان سوار
کر شد عیار کشته ترکان کبر
فرزکی که از ترکان و فدایان شهباز
شهبازان جدید بابل و در آنجا

بیست و یکم از کتب
 چو این نکته گفت آنجا بخت چه
 شد اندر دل بر کسی جایگیر
 درین صحنه دردم کامی
 کجی بود شمع و زارش علی
 بختند و گفتندش ای بخت

بیست و یکم از کتب
 چو این نکته گفت آنجا بخت چه
 شد اندر دل بر کسی جایگیر
 درین صحنه دردم کامی
 کجی بود شمع و زارش علی
 بختند و گفتندش ای بخت

بیست و یکم از کتب
 چو این نکته گفت آنجا بخت چه
 شد اندر دل بر کسی جایگیر
 درین صحنه دردم کامی
 کجی بود شمع و زارش علی
 بختند و گفتندش ای بخت

بیست و یکم از کتب
 چو این نکته گفت آنجا بخت چه
 شد اندر دل بر کسی جایگیر
 درین صحنه دردم کامی
 کجی بود شمع و زارش علی
 بختند و گفتندش ای بخت

بسازند و انکا کشتند باز سر بام و بر زن هم خدوین نمر ساخته عارس غله دان نشتمند دیگر تدریر کار با ناز و دانش خود رنجی بگفت ای بزرگان و لاکه در غله دان شکست بود سنگ سفتن بزرگان مور نشتمند در آن لشکر شمنت بیرون تو بهیلا تهره چکی زند بشمشیر خود خوشتر کشی	لبش که خوشتر ترکان فرز از بیطرفه حال عجب مردون شش با کیم جو ترک بلند آسمان بزرگان شش با کابل و با همکار و هر یک در آن بختن محمد زمان خان فرخ سیر بجز کوزه تدریر و در دست که اسکان فخش بیست و روز که در سنگ بست و در دهن تفنگ از ورون سو فرکی زند ز و یونکی کرد و کوشش است
---	---

نشسته ای که با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم

سجده بر خاک و بخت	کرفت رکشته بدوران سر
زمین ابد انگونه شد چاک	که بر جرح هفتم بیند دنگ
تو گفتی ز دوزخ کشت دگر	پادشاهش اعمال اهل سقر
بسکش سپهر کرگشتی دین	شکسته شد شکسته بهمان
رقیبان دژ را نمایان	نمیز گیربان و دامان
هر میت غنیمت تراشند	غنیمت بیدخواه بکشند
همه اهل کابل زمین خستند	درو و دست یغما بیند خستند
بیکلکوه از غله در غله دان	نماند کیدانه اندر میان
خدا کرد چون بخت فراخ	چنان شد و نورش بهر کوئی کاخ
هیکفت با خوشی هر ام نم	که شد کرمان سپاسی اکر م
دود و دام با هم ز غمهای او	نماند از کسی طعنه آرد کو

زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم
 زانکه با هر که دردم ندانم

کز آن بر کافران غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد
 کس که بداند چنان غنیمت او بد

تجلی کمال
کبریا بر بانیان
تجلی کمال
کبریا بر بانیان

عنوان این کتاب
امام بکر و باب
محمّد بن

دوسرے کو سے

دور ہر کوئی سے
مناشد کر اور انسان بادر
دیکھتے ہیں کہ وہ کس وجہ سے
جو حضرت نے بخشہ خداوند کار
دیکھ کر کہ جس کو ہم آید جا
کے کہ کہ اقبال پر ہنسنے لگے

دست خافزون بر پیش من گفتم
دین پاک و در بار و نایاب بود
بجای میزنند دست و پا پیش من
شدندم که از غارت غایبان
چون شد آید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فراہم کہ آؤ دو قسمت کر دو

همین گردش کعبه تیز کرد

باب بزرگواران و زواریان

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس اول

والتقى بين جـ

درین شهر بازرگانی

که از غارت غلامان زنکر

لکنہ بہار درج را جوباز
بیکل فنی کو افغما باز
کاین فتنہ کون کا فتنہ
بل برکی از مردان فتنہ

بجان پادشاهت بر لبم چون
 بگویم جانم ز تو فزونی
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان

میرا شد مرا از منی و بوی	ز دل پاک شسته نقش روی
ز شا هیش دادند بر سر کلاه	محمد زمان خان نموده

بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان
 بگویم که از هر طرف غایبان

۱۶۶

ازینو افروخته اند و بوی
 ازینو افروخته اند و بوی
 ازینو افروخته اند و بوی
 ازینو افروخته اند و بوی
 ازینو افروخته اند و بوی
 ازینو افروخته اند و بوی

سادوی نه از دیکانستان
 که شد شهر زمان با دودان

چو زنده بماند بختش نه
 چو زنده بماند بختش نه
 چو زنده بماند بختش نه
 چو زنده بماند بختش نه
 چو زنده بماند بختش نه
 چو زنده بماند بختش نه

این کتاب در حدیث و احادیث و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

به پیغام پنهانی آورد باز بتدبیر نشست با سرور قرار دل و جان غمگین چه از قوت دشمنان بمیرد لشکر کنون ازین با زیم بر خورده فتنه به از زیستن اندرون محبت کین فتنه خواهد که آید و نماند دشمن که دیر و زحان بود و ابرو صلاحی به از جنگ پیکار نیست	زمین زمین زمین شد بر سر ز لشکر رسیدن شدش سر گفت ای رفیقان دیرین بتاراج به خواه شد غلام بتاراج به خواه شد غلام جهانیم در شب همه خواب بهرون شبشیر در کارزار به اندیش تا در نیاید شکست زمانه چه دهن پرور بهانه کنونش کی آید کسی در خانه کنون میرند بر اینک نیست
--	--

و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

دامن کزین دودار کزین دودار
 دلی بود کزین دودار کزین دودار
 دامن کزین دودار کزین دودار
 دلی بود کزین دودار کزین دودار

روان بود از پیش زنده
 روان صمصص تیغ بران
 چو قوس قزح گشت زکین
 بکابل شده جنبش زلزله
 بهر یک غم جان خود بود
 چو از جنبش خلق کشتی دریا
 کزین ان و کزین طفلان
 نمودند سوی کزین
 کزین بستمه کاه کارزار
 سوی رومی دشمن نظر و خشم
 نمود زاده کزین

سف نو به پیش چون دودار
 پس زنده پستان بران
 برآورده کوه زکین
 چو روستا از ان و لوله
 چو محشر کزین زهم کس
 قنار و آسپان در زلزله
 زمان سینه کوبان
 بسی مردم از بیم آن
 دلیران کابل بستمه هزار
 نیکه بر بند و قها سوخته
 چو کزین بستمه شش کزین

دامن کزین دودار کزین دودار
 دلی بود کزین دودار کزین دودار
 دامن کزین دودار کزین دودار
 دلی بود کزین دودار کزین دودار

روان بود از پیش زنده
 روان صمصص تیغ بران
 چو قوس قزح گشت زکین
 بکابل شده جنبش زلزله
 بهر یک غم جان خود بود
 چو از جنبش خلق کشتی دریا
 کزین ان و کزین طفلان
 نمودند سوی کزین
 کزین بستمه کاه کارزار
 سوی رومی دشمن نظر و خشم
 نمود زاده کزین

زکین نکل

سرای بی سبب از سر نیندیشد
 سرای بی سبب از سر نیندیشد
 سرای بی سبب از سر نیندیشد
 سرای بی سبب از سر نیندیشد

ز کینه ننگ جگر سوخته	ز سرشش نغمه افروخته
بیفتا و اندر زمان بر زمین	چنان بارشش گویا زمین
تو گفتی که شد روز محشر عیان	فروریخته انجم از آسمان
در آن ماعتن تاج خاچان	بهر گویا خورد و سپرد جان
پس و پیش شمس دلاور نید	بدیکر جوانان برابر نید
بفوج بد اندیش اند میان	در آمد چو در کلمه شیرین
ز دشمن قصاص برادر نکر	سر از اسرا انداختن نکر
در بران بر روی جستی زو	چپ دست تیغ و چپ دست زو
در آن دایره زیر مردان	سمندان چو فرنگ شده کرد
جهانید شمس دلاور سمند	ز برکت رزم مرد گند
ومی نبردستی کشمش کرد	بیفتند وستی دوشمرد

کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد

کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد

کسان که از سر نیندیشد
 کسان که از سر نیندیشد

نه گزیده بسایر بستان بپای
 نه گزیده بسایر بستان بپای
 نه گزیده بسایر بستان بپای
 نه گزیده بسایر بستان بپای

که عارف جنگجو چو سبزه	بکشیر مردی شب بد چوید
بصد کس رستگاری چو پستک	که او نیز تنها نمود و دست جنگ
پیشمن کشتی چو پست و دیر	و که هفت کس هر که کشید
که شد سر و باز از تو شک	چنان کرم کردند باز جنگ
که بودند فوج فرنگی ز بجای	بزرگی بر روی شبر و دماهی
رسیدند چو شان چو پیل دانی	دلیران کابل هم اند زانی
ز سر شور محشر برنگیختند	دو دور یا چو شنده میخندند
بزد و کرنا نامه بای بای	بهر که دلیران جنگ آری
ز هیبت بزد نامی ترکی تمان	چو خون گشت آری ترکان دانی
که اکنون کردند ترا خون من	سکو کبر شد طبل بطلان
بر آمد ز خر مهره آواز خر	چو آتش ناله در سوره

چو بستان بپای بپای
 چو بستان بپای بپای
 چو بستان بپای بپای
 چو بستان بپای بپای

خنده عالم صف شکن
 سدا می طماح از غریب عیان
 چو آواز طبل از غریب طبلان
 زین شبهر مورا بی آب سگون

سران سر بجه بر سرافاز خون
 فلک کل کرده زمین در بود
 علاج کل چشم از غم نمود
 زمین غرق خون چو خونان

نیتند در حدیث و جاه و دوا
 نیتند در حدیث و جاه و دوا
 نیتند در حدیث و جاه و دوا
 نیتند در حدیث و جاه و دوا

زمین الحفیظ آسمان لایمان بر آشفست چون پل در کارزار که دوست ز امکان ابل گز نه چند ان ستیز و چندان گز ز دندی قدم و مبدم با پیش بزربران کابل فشر و مبدم ندر کسی استخوان یادگار چشمشیر خود و مبدم نیز تر نه پاک از مخالف نه پروا بخیر نمودند کار زمین را خبر ساند گشتند از کارزار	بهیمنه لاهول و دور زمان سپاه فرنگ اندران کیر و دار بنوعی بماندند قایم بچنگ نه چست دست و نه کند و تیر ولیکن شد که زبون بر نفس چو پیلان سرست جنگ آریا نمودند ز میکه در روز کار بهر لحظه گشتند خونریز تر ز دندی می گشتند به پیش بزوبین شمشیر و تیغ و نیز بنیان دبا و ده کنان جهار
---	--

و لیکن نیتند در حدیث و جاه
 و لیکن نیتند در حدیث و جاه
 و لیکن نیتند در حدیث و جاه
 و لیکن نیتند در حدیث و جاه

و لیکن نیتند در حدیث و جاه
 و لیکن نیتند در حدیث و جاه
 و لیکن نیتند در حدیث و جاه
 و لیکن نیتند در حدیث و جاه

زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد

چو خوشن ببار و نیار می
 دم هست باز و در سر می
 بمیدان ناورد چون جود
 که در بسته زندان هم بر سر
 شنیدم که شد لایتم جنگی برون
 چو ببار شد از خشت آتش و
 زاندم شمشیر و شمشیر و حصار
 نه زهره که آید بهشت نبرد
 شب زور بر ابل آفرین
 ز باریدن کوههای فرنگ
 شنیدم که آن کوه کوچکان
 همباید اندر نعل و شمشیر
 نه سر و بود بلکه دیوانگی
 بجنگ آوری بر نیای چو
 ز روزن بجهل و چون سر
 شمشیر افغان و شمشیر خون
 زانده برو جهان کشت
 نه روی در کی نه رای قرار
 کند جنگ جوئی مبروان مرد
 زدی تو بهار از خشم و کین
 همه ابل کابل بیاورد تنگ
 بود چون بلا خون تپی زمین

زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد

زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد
 زدی تو بهار از خاک برآورد

نصف
نصف
نصف

چو از غنچه‌های نازنین
چو از گلستان نازنین
چو از باغچه‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین

چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین

چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین

طرح
نصف
نصف
نصف

از آن نازکی ز توپ کلان	یک آتاکه بود اندر زمین
بهر کوبی دشمن جانستان	کشیدند بر کوه توپ کلان
دیران جنگ آور و پیروز	نفت اندر بر جایگاه بلند
و کسو قریب فرنگی حصار	کهن قلعه بودی قلعه دار
بنایت قوی حصین محمودام	گنبدیده و دوار و عقرب نام
بلی استبار فرنگی و شاه	نکر و نذر نهار بر توپگاه
کسی اندران قلعه نگه ندارند	که کس دشمن خود نم بیند
و پروانه بود از شهان کبر	یکی توپ چون از دکان ترک
برش ملک میدان نانی و	نمایان چو با ملک میدان
مسدود خط جنگ زیر و	دم بندگی میرد بادش
زمین و ردانش کلمه کم	نهفته و دود و دوشش شکم

چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین
چو از دشت‌های نازنین

درین شهران و خندان و کوی
 می کشی کن خود نهادند
 خردان خستند و بجا نشان
 بند بنگار نمود و غوغا کنان
 چو در غوغا و آشوب زانو کشد
 بیکدیگر کردند کردان شد

یکدیگر چنان کشیدند
 که شد سوخته و آتش آید
 بیکدیگر زدند و زانو کشیدند
 بر زمین خواران و بر خاک
 خزان کرد و زانو کشیدند

بجا آمدند و زانو کشیدند
 که از دست آمدند و زانو کشیدند
 زانو کشیدند و زانو کشیدند
 که از دست آمدند و زانو کشیدند

طبعی چون شب روشنی کرد و دور ز مردان شستیم و کاره دار چو شیران چشم و پرشش سبک پی چو باد و چو شش بر رسم بنحون نهان یافتند سپاهان کامل بگردان تنگ را بگرد سوخت بر حالشان پیاپی در سینه بو نوشت بختند گردان کامل رجا نغزل مذبه نیشایان خوشتر سلا حیکه از خوشتر شستند	نهان و رسوا و جهان گشت نور و در نگر و شیر زن و در بار ز پستی بیالانها و نذر وی خمش مثل خاک و شتابان چو باد بختم کنی تیغ تیز خفته ببالین سر افکنده و پادراز با و از دوا و از مخالفتشان غول و نه ستاد و باد گفت ز بی لشکری پر کشیدند نغمه داشتند از بیجان خوشتر بعد خیمه با خوشتر شستند
--	---

این و آن و آن و آن و آن و آن
 این و آن و آن و آن و آن و آن
 این و آن و آن و آن و آن و آن
 این و آن و آن و آن و آن و آن

قلم و زبانش در آن بیکجا
 سحر که می یابد سوز و آه
 نه جی چون چراغی زبان کردار
 کفایت از کس نیست که در کار

بجهت و خط که به درم بی
 بیست و صدی که در سن هر
 نیا که این سن هر
 نیا که این سن هر

که آید بگرخته یکد و روز	بدرگاهش از هر صدی روز
سوم و نوزدهم خود را دو آب کرد	همه حاجت خود را دو آب کرد
امیر جو انجنت فرج سیر	چو کرد از زمین بخار سفر
گرفتار ماند اکبر شیر زاد	بسلطان جان خجسته نژاد
چنان بر دشمن بود کرد مال	که روزش شد می منته و مال
چو لاله زوای و شمس سمنیش	بزرگ نبغشته سر کند پیش
مناسب آیدش هر سودید	علاجی جز امداد باطن نید
بصدق دارا دت بعد النجا	بدرگاه سر حلقه اولیا
و در و ج عرفان مهم برچین	شده سینه را ملک یقین
فرید زمانه عید ازل	کلید در کنج علم و عمل
سراج الهدا خواجیه ارب	شهنش مشککات نقشبند

۱۸۲
 از کلامه فائمه که انش
 از کلامه فائمه که انش
 از کلامه فائمه که انش

از کلامه فائمه که انش
 از کلامه فائمه که انش
 از کلامه فائمه که انش

و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت

یکی روز بودند با بهد کر	نشستم که میان آن خبر
بناگاه زیبا جوانی رسید	برخش آما غریب پر
چو غنچه تپم کن زیر لب	و نا کرد و گفت ای و دل
من از شهر سبز آمدم هم	و واسب اند فرمود و نامم
که این باد پایان نشان آن	چو با و بهر سربا که بران
چو یوسف بنزد من آن مادر	و زندان سحر سنجایا
ز انفاس او آن دفرخ سیر	شکفتند چون گل ز باد سحر
بجستند و بر مرکب گرم خبر	روان بر شستند و روانه
ز همبزرگردان جاک کاب	و ویدند سپان چو بران
چنان بوی تیز بر شستند	تو گفتی مکر بال و پردا
بر سبزی طالع کاما	رسیدند و سبز چون بهار

و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت

و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت

و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت
 و چون از این روز بگذشت

چو چرخ از بخت که گشته بود
 ز سر و زدن و غفلت چو چرخ بود
 چو چرخ عیبی چه چرخ است
 چو چرخ عیبی چه چرخ است
 چو چرخ عیبی چه چرخ است
 چو چرخ عیبی چه چرخ است

هم از غازیان مخالف شکن بر آید مبرومی و دانا شو درین خال فرعه است چنان ترا جمله هستند در انتظار ازین به ترا هیچ بد نیست که اینجا رسد چو پیکر کا نه دم بلکه نا چشم برهنه کمر بست و بر بار نشست سلطان جان جهان بیرون تو گفتی بهاری بیست و نه شد نشن بر شکمها پیوا	ز مروان و کردان دشمن شکن فراهم شده ناموشگری ز جمله بزرگان روشن نهاد کنون شیر مردان اهل دیا بزودی بیجا تا غیر نیست چنان کرم کن بارکی و شب بکمال رسی تا یکدم زن چو نامه بخواند اکبر حیره بهرعت چو باد صبا روان چو اندر حد کابلان رسید همه پیشوایان فرمان روا
--	--

نشسته ز شمشیر نام آوران
 کبر نشسته چو کبر در خزان
 ضعیف ز توانا کین گشته
 سلس سخن در سخن گشته
 سر انجام کاشی سعدیان
 بگفت ای زنی کجاست

دین اندم در دست من ای پادشاه
 نمودم و کردم از خواص نمود
 بیاد تو بودم در پیش تو
 عظم خلعات ابل و فلک
 نه میاید یاد کردم سپاه
 فلکم ز یاد من گشته

گفتم ز یاد من گشته
 گفتم ز یاد من گشته
 گفتم ز یاد من گشته
 گفتم ز یاد من گشته

بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم

با اینهمه رنج
 قضا سوزی که در باطن
 ندون نرسیده
 نیکو چه چه از این عذاب

درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس
 درین بهر کس

بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم
 بخت بدست خدای کریم

بما که نه با هم نیست که نزاع	کجا روی کابل برید شجاع
همه هر چه کردند یاران خویش	نداد است زنجور بیکام خویش
چراغ یقین چون فروزد فروغ	که چربی ندارد بهشک و فروغ
چو مستمل آبی بود بهشک و	بجریان سخا اید شد آب طهور
چه بد کرد و بدویم از بهر آن	به بستند بر کینه چو میان
تلاول بهر بیکامه باست نقد	به قصد گرفتن ریش نقد
مرا با چنین کار با کاشت	نیم یار کس چون کس نیست
بیایست این پیش منی سخت	که حاجت بودیم و بدست
نه اکنون که دشمن قوی شد	ز کرد و کشی با فلک سرود
چو اکبر گفت اسب من با خورشید	ز خجالت همه بر فکند پیش
به نگو نه کشتند غرق عرق	که بر کشت نه آسمان را طبع

نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است
 نام از آن که در این کتاب است

زانده لبش ای دغا در گذر که معلوم شد میوه این شجر
 در خنجر که بد طعم باشد برش زهی ذایقه کو چشد دیگرش
 بدست فرنگی فتاد این دیار ز روی شجاع دور و کشتار
 بیخند در ملک و مملکت کنون فرض بر مرد و زن چه
 نظر کن سوچی حکم پروردگار نه بر ننگ ناموس خنجر و تبار
 کمر بند و از جبهه چین برکش بکوش اندین کار بهر حد
 تو و استغفار میاید آن جنگ و کرامت شیر و فوج فرنگ
 نگهبان فرمان یزدان کباب بر پا پدر که نباشد چه کباب
 جوان ما جراحان اکبر نیند جز آمیز کار می صلاحی نیند
 شد از شکوه ناموس گفت منجر که ای شیر مردان شمشیر زن
 چو حرف جهاد آمد اندران به نیند چو شمشیر دیگرین

بر این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در بیان شرف و کرامت

نامی بمقتوب بر سر کلاه

تختیمن پیرایه که در حسن چهره

شهر کابل و آمدن قاصد مدینه حکیم نزد محمد اکبر

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

مدقات با محمد اکبر خان مذکور بشده بود

هر یک ده کلاه می

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

در وقت آمدن او به کرامت و شرف و کرامت

فکرم از آن غم بود و فکرم
 هم گسختن از غم بود و فکرم
 که فکرم از غم بود و فکرم
 بهینه دخت خیزد از این غم
 بدش بر یکای فکرم دیدارند
 چنان بود باز از این غم بگوش

سران جمیع گشتند و فرما بتر
 سپهر بنده کردن جان پاک بتر

۱۹۳
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد
 که چون از وقت نیندیشد

ز کج باز می گهنگد بر دوا
 ز نو نقش منصوبه می گهنگد

زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن
 زیند و از آن خیزد و از آن

22

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

که بعد از آنکه

منه

بسم الله الرحمن الرحيم

مختار

بزر هر چه شد که ز کشور گرفت
کزان سرزمین آنچه آورد و داد
بر آن شد که نزدیک خود خواست
که تا همد و بار و یکدل شود
بر می روی روانگر و شیرین سخن
بس از بس شنا و دعا و سلام
که ای از قدومت چو خضر بهار
رسیدن ورین کشور پیر
کمان داشتم کا ندرین چاه
پیریه از فرخنده شادم کنی
چو دانم که دارم دلی سومی
بجان منت خان اکبر کش
و تا نیر مین قد و منش نمود
ز نیک و بد آگاه که دش
مد و کار این کار مشکل شود
بد و گفت کای نامدار زنا
چنین دارم از لانه جنگلی پام
شده سبز و خرم سراسر بار
مبارک تر ای مبارک نهاد
کنی سومی مانیز گاهی نگاه
پایمی فرستی و یادم کنی
چهار مان شد از دیدن منی

باز از او دیدیت و دیدار او
کاشن

ذیل از قومی انجمن
ولی از ادیب و دودید می
شدن بلیک پیش روی
شدن عالی شاهباز

کتابخانه خاندان ناصرالدین شاه قاجار
بازار محراب
نصف اول

لکن از کتب و نسخ
مردا که در نسخ
دیباچه

وذا ابائهم

چون که در این کتاب مذکور است که هر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند باید که اولاً به خداوند تعالی حمد و ثناء بخشد و بعد از آن به صاحب این کتاب تسبیح نماید و سپس شروع کند به مطالعه و تفسیر این کتاب.

۱۰۰

بخت بد و فصل مرسمه بخت بد
 سنان خوار و از لطف و بود
 برود تو ایوایب است کند
 زدن از آن بخت بد
 درین سر زمین بخت بد
 قدم تو از راه فرود را
 ۱۹۵
 به خنجر سید مار از سر زندگی
 خوارانده جاودان دارد
 سر و تنان را بخت بد
 ازین بین بخت بد
 سرور دار

بسم و عثمان بن عفان بن عبد الله بن مسعود
بسم و عثمان بن عفان بن عبد الله بن مسعود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

چو پاد و حصار فرنگی نهاد
روان پیشوا لاته جنگی نهاد
ز شمشیر کو شمشیر غوغا نهاد
چو سر و روان در کن بر کشید
بالفاظ شیرین لبشین بخند
که احسنت ای مامور افروز
ز سببی بی بها کوهرش بهار
من از شناسایی خریدم خرب
شد از دوست و درو انباشتی
که خست نمودند انجام کار
به بستم از دوست بهر دستم گرفت
که بر شغل خود یار شو با گیر
و غایبی این ابلهان خورد

زلف واد و دشمن بکبر و پند
 بیکجی تو خصمان زو باه باز
 کو با بادستان خواجہ آید
 از آفرود بجای خبر

کتاب مرآت

بدرستی که در این کتاب است
در هر یک از اینها که در این کتاب است

در این کتاب است که در هر یک از اینها که در این کتاب است
در هر یک از اینها که در این کتاب است

کر این سرکشان بسیم بر آردی	بر او رنگش پاشی
و راز دشمنان بر پیکر دمار	نه بینی وین بوم و کشور قرار
جوشش بگفت اکبر نامدار	که ای نامور بهتر روزگار
کست سینه زین نشانی فرست	دلیم از دلت بیشتر سوخت
مرا نیز مغرور می است در زیر پوت	شنامم به از نیک و دشمن پوت
ازین ابهامم بگر خون سست	ز دل چون گویم که او چون سست
نه اطوار و کردارشان بشکی	چو پیدار شد بر تو از میدان
مرا اگر کسی ندان ابا عن سبت	خبر نیک دارم که تا چون سبت
زین پنج خصمان بر آوردی	چو شیر ز بیان خوشان چو سبت
ولیانی زو و یکس و یک تنم	بزور آوران پنجه چون نغم
نه در زیر فرمان مرا شکایت	نه با ملی نه کنی هم نسیم و سبت

در این کتاب است که در هر یک از اینها که در این کتاب است
در هر یک از اینها که در این کتاب است

در این کتاب است که در هر یک از اینها که در این کتاب است
در هر یک از اینها که در این کتاب است

که در دلش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد

خود نام آن یک کرامی نب	و در دشت جریل تند هفت
بگفتند شلیر و ریز هوش	چو بر جلن تائب و دل بگوش
مخزنم ازین غصه است آنچه نیست	مکن باد انقضا رفت آنچه نیست
چو غیر از گمانش تاسف چه بود	چو کف سونت اگاه زدن آنچه بود
ز دشمن نیاید جز این هیچ کجا	مکن شکوه مانی کریدن زما
درین شهر از دشمنان که چه بود	کزین دشمنی دیگرش بر فرود
ازین گفتگو به که دم در کشی	که نبوی سماجی به از غاشی
بصیا و آن به که دم در کشد	که ناصید او پارزم در کشد
چنان کن خموشی و کتمان ماز	که تا کبر آید به ام تو باز
چو پیش آیدت پس چنان شک	بکن استغاثش چو ز بر محک
بدانش زبان بند و بکنی کفر	نه خوشی خموشی نه خوشی هوش

چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد

چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد

چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد
چو در دهنش چو برون نشد

بیدار کردی زمین کردی
 همان که درین بادار کردی
 بگردان آن غمزدختر
 که با ما زنده ز کردی
 که از به از بانی و زبانی

غمزدختر که بختی صاف
 که آمد ز سالار و در شاهی
 یعنی صافی از بختی و بختی
 بودن شکسته ز دلش زین
 بچرخ زبید غمزدختر که بختی
 زبانی که این خشت از بختی
 در که نه جو خان که بختی
 چه بود این بختی که بختی
 چنانکه که بختی که بختی

بهین بستن و پای و خون که ترسم که آری به پیمان کند دیگر می ماهیا نرا نکا همی خیزد از مردمان خنک که نا بر کشند از تن هر دو پوت و لیکن نه پاید که هفته بنشین بجز بستن عهد و پیمان نو ترش کشت ابرو بهم کشید زبان نشین کرد چون شمع زبان بند و ستاخ کو بی کن زبان کبش خود ستایست	بایست که شمس و یمن و لیکن بکرم ازان باز تو بعد جهد بندم سر جو بار که زینان سی کمر و نرنگ بزرقی بفرزند از تو دوست شمارند محکم به پیمان خوش ربایی نیاید و لم زین کرد جوان گفتگو لانه جنگی شنید دلش سوخت از هترانی هفت که زین بیشتر تند خویی کن مشو هرزه کو ز از خایست
--	---

چنانکه که بختی که بختی
 چنانکه که بختی که بختی
 چنانکه که بختی که بختی
 چنانکه که بختی که بختی

به این کبد و دل و این کبد و دل
 که از این کبد و دل و این کبد و دل
 به این کبد و دل و این کبد و دل
 که از این کبد و دل و این کبد و دل

تمام بخود کن چه بد که دست کرانا کنون عهد شکسته ایم بگو طرح بجان چو خنجریم نظر بر همان سخم لاجرم تو کم ظرف بودی که از باد و شر شورده خسل گرفت شایر کل زعفران ویران بگذر نه بخشی بجای پیش خویش تو خود را چه دیگر چه انکاشی گوشه لانه جانی ز دشمن نبون ترا این خیال عبث و دست	چه دوام و غنا در چه آرزوست که اسیم از نواز دل خنجریم امیر ترانا چه بر ساقیم ترا کرده ام لطف وجودم یکی قطره کردی و زنی ز بهوش که کارت بر سام منفر کشید که از ویشش کشته دشت در زنی بخیر بر جمله خویشان خویش که با خود از جمل پنداشی بر شوت مرو جویه از من کنون ازین نکته بگذر سخن دیگر است
--	--

چو کبریا شنید این بیان
 چو کبریا شنید این بیان
 چو کبریا شنید این بیان
 چو کبریا شنید این بیان

به این کبد و دل و این کبد و دل
 که از این کبد و دل و این کبد و دل
 به این کبد و دل و این کبد و دل
 که از این کبد و دل و این کبد و دل

به این کبد و دل و این کبد و دل
 که از این کبد و دل و این کبد و دل
 به این کبد و دل و این کبد و دل
 که از این کبد و دل و این کبد و دل

بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار

بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار

همه کرده خوشی و سر می بپاود	ز دیگر گران تیر میاد تو بپاود
فراموش کردی که قحط زمان	که میجستی اندر زمین استخوان
بلب جان رسیده دور ما کی	با حسن من یا فتنی زندگی
نبودی که لطف من نهان	تو کی زنده میبودی ای جهان
نیم طفل کز خوشی سر بنم	منت تنگ و انم تو هم دانیم
بیاد آر جنگ خستینه بار	که کز اویم در کشورت دمار
بمیدان چه مردانگی کرده اید	چه شربت کششیر ما خورده اید
ازان در گذشته بخار می خیزد	امیرم چه کرده است باد کتر
ز جل نامداران تو با جل هزار	چگونه بر آرد در تنها دمار
نباشد زنی در و بار تو تک	که نوحه تدار دلا آرزو تنگ
وزان پس چو با مردم ایندیا	بمیدان مغال نشسته چند بار

بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار
 بپوشانیدن پیشانی
 با دود اندازن بسیار

این سخن از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه
 پادشاه از زبان پادشاه

طوایف که از بهر جان حسود بکشت و آتش آید بر آوردند	فرنگی بپسند گینهم بر کرده بود خاک گفت بدخواه را این بود
---	---

قضا اینست گفت کای سینه شکر ترا کرده خویش آید به پیش

نو کشتی که جان در میان
 نزار که از دست سوری جک
 دیران کابل چو خنجران
 کز قند سبب ماندگان در
 بزرگوار بلا شمر سرتان
 بجز کینه خویش نیستان

زبان جان کبر و زبانش
نمین باشد همان بزمش
ز بارین ابد کا فواید
مومن دست نشانش
بار سید از تو بر باران
پیش پدید جبار پیش
دست کشد

[illegible]

چنان بود که از دزدان و بوز
خاک نشسته بر زمین بود

فان من كان في الدنيا من المؤمنين الذين اتبعوا نبيا من الانبياء
فان من كان في الدنيا من المؤمنين الذين اتبعوا نبيا من الانبياء

در این جهان که گشت و گذار است
 بهیچ کس نرسد به پایدار است
 زان شبی که نور عالمی است
 خورشید که در دوازده درخت است

سید این سخن را که
 خداوند عز و جل
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

خدا باد کن تا یکی از مقام میز ایاقت پس است آوارا بکیریم افکنده سباحتیک بر دادم چه دادم بیگانش بر افتادگان چند تا در فرس یوشید و گفتش که از من بود لایق پس ندارم بیچکا رسانم شما تا حصار حیل بنیاد کاران است کوته کنم بود که با کسی از درم یابیز کمر بسته بر خون چو شیرین	نکر دست زبانش کسی مثل عالم از دست دشمنی که در دست آوارا در این که تاراه ملک ترک و کردید بیامیغ برادر و گشت بر شش از خداوند فریاد کرد چو این گفتگو اکبر نام بود که دادم شما را بجان زبهار بر آید فردا که پیش قیل و قال خواهم نمایی ره که کنم بنیاد که جز زاده هیچ خبر که در راه هستند عجایب این
--	--

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نغمه به ما برود و در آن نغمه
بیزبان که حکم یکدیگر است از بدیم
شدند تو به ما برود و در آن نغمه
در آن نغمه به ما برود و در آن نغمه
در آن نغمه به ما برود و در آن نغمه

همید اور و صید است نوال
صلای کرم بحسب عیال الطیر
سر خاک خوانی فدا است
ز نام آوران جید و چید
مزاوان زن از تخته خسروان
بینی ز کعبه بشان بر شست
ازین پس دشمن چه اید بر
خلاف مار با زوب ز دخل
غنی شد ز مال غنیمت بانه
به تخیل روین حصا بلال
راند ز چنگ فرنگی دیار

فدا آید به نیکو کاران
که در خود کار نیکو دارند
از این باریه بپایند
و این نیکو باریه بپایند
پایشمن بماند و در دوزخ آید
شب و روز نیکو کاران
از این باریه بپایند
که در خود کار نیکو دارند

چون که در سخن از کبریا سخن
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم

آن زنده دار جهان گزین	که بار و بار در کار من سپهر
که تو هستی که بسازم خلقت	مگویم در رشت و بگویم نصرت
و در نه کنم بستانم چار منج	بر آرم شمارا بتو بخ
کج اندیشگان اندران شجر	ندیده جزوستی چار منج
ز زرق و جیل رومی بر منج	ز راز نهان پرده بشکفته
سرافکنده گفته شانی	جوان دور و مقبل روزگار
تو نیکی کنی نیکت آمد پیش	کلو کبر ما شد بهر بهک خوش
نه عیار و نه سرن بماراده	نه شیطان دشمن که خود را
که چرخ هزار از سر و سیم داد	کزان است انجی طلب نیم داد
سخت بر دایم باز کرد	طرح دیده عقل ما کور کرد
که با منم خود جفا کردیم	بجای دعایش دعا کردیم

بکبر بر زنده دیکت او تو
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم

چون که در سخن از کبریا سخن
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم

چون که در سخن از کبریا سخن
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم
 درین خط که با تو می گویم

غلام خطا زنت فاضل ملک
 نیکو خلق در اندیشه نیک
 پند از فکر نیک در اندیشه
 کسب روزگار در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک

نشانید بر جامی دستور نوش همه سرافرازان سرافراز کرد شد از فتنه و کینه کابل نهی ولی هیچگاه یاد او کبر نکرد نه سر کب و نه بارت و نه هیچ پناه درین روز باشد بکابل نهی با کبر چنین و چنان ساخته پسندین رخسار بیکانه شد اینفقه مزب الفل کو کبو و و تن را بجم نیک حکایت نمود شد از خاک مکاری و شایان	میران نجه مت پرستوریش سپید نوارش کرمی ساز کرد نظامی ز نویت فتنه شوی نشد از لف کینه تن سینه در ستاد نه نام او بر دوگاه که نشد فتنه پرست یار و دگر بدستور زود و غایب ساخته پسندیده نام بر مردم شده زن و مرد و نقرین کنان سو جو که از شاه دور و شکایت نمود بشیمان که شد فتنه پیدار باز
--	--

بخت نیکو ای خدایا
 چه کنی که جان من
 نیکو خلق در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک

بهان دل که از پیش روی
 نیکو خلق در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک

نیکو خلق در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک
 نیکو خلق در اندیشه نیک

و دارم از وفاداری و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم

جز این که اندرین کشت کرد
 تو بر جای لطیف سرافراش
 بی گشتنش بر شمار کیان
 شب و روز در غایت فانی
 اگر دشمنانند بر در و شب
 ولی خلق را رخصت عالم کن
 نه نشسته چو کفرا را نشاند
 پس از لطف و کرم نشاند
 که ای ناداران کشور به
 چه آزار است من و به
 ز من بخش خاطر ی بر سر
 بداندیش است کوناه کرد
 سرافراخی بر سر اندیش
 در بدنه مشک می کشد کن
 نویسی سویی دشمنان نام
 نیاریم چون و چرا کرد
 در هر چه خواهی بآرام کن
 سرافراخی در پیش خورشید
 بزمی و اتفاق شیرین گفت
 سپیدار و لار و کرم
 کزین کونه در شکوه چیده
 چنین که می خشک باری سحر

من فخر دارم به وفاداری و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم

که فخر دارم به وفاداری و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم
 و این بی باکی و کرم
 و غافل و بی باکی و کرم
 و در این بی باکی و کرم

نامشده اند از آن بارگاه
 بنامشده اند از آن بارگاه
 بنامشده اند از آن بارگاه
 بنامشده اند از آن بارگاه

ای کزین فواید بگریز زدن
 ای کزین فواید بگریز زدن
 ای کزین فواید بگریز زدن
 ای کزین فواید بگریز زدن

اگر از سر استی نشنوند	سخا دهند که ملک بیرون شوند
مرد کردن نشان بر آوردند	در کوه کوه کوشم بهدیر کار
مددکاری کار را کبر کنم	ز رفعت کبر و دین سخن کنم
تو از شکری می شایستی کنم	بصد معذرت عذر خواهی کنم
فر و شویم از خاک سخن گوین	بس نام سخنش بر سپهرین
بگویم بآن سر کرده بیان	که در لیس است نزار تو بیان
بخواهد بگوید روانگردنم	که آهن با بن توانگردنم
چو روزه در کشا به انجام	زده بر سر از نور زین کلاه
بر آمد ز بالاحصار فلک	بر سر آرمست کار فلک
شد از سخن انجام جو فصل بهار	زمین فلک سبز چون سبزه بار
نهفته بر آمد بعد از ام	بر آرد استه سار شکرت نام

بپند که ناز با آسمان
 بپند که ناز با آسمان
 بپند که ناز با آسمان
 بپند که ناز با آسمان

سیدان و ملا و جو و نجاری
که پیشان کانی و نوبت اسلام
نمانده است شد نصف و تمام
ای خرم از روز

شهنشہ چو کرد انجکایت بکش
بہ نیرمی و نرسد و شغفتی
کہ این سرکش از فلک و نظر
ز بار بکزیہا و دم خون سدا
کہ از اکبر دم بر بکرو داغ شد
ز مثال این تیر دم چو کرک
کجا سر غرور شیش فتوی دہر
فلک بین کہ چون سفید بر شود
کنون چہیت و رشاد و چاکر نیر
نیر اش فرمود تا رفت زود
بہر بان بفرمود اندر نہان
ز بند شیش خون در تن آید چو ناز
بسی گفت کفناز بگفتنی
نیاید کی آید چو من کس در
تف سیئہ من بگردون سدا
وزین دیگر دم داغ برداشد
بزائید ازین فرستہ بچاہد
کہ پیش کسی سر بخند نہد
کہ با شد و چاکر برابر سدا
کہ فرقی نماندست و دنام نیر
بغندہ دامان خمر کہ فرود
کہ آید چو پور محمد زمان

[illegible]

این دو در کوه منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه

بشماران بار کوی نمی گفت	که در و ملک کین نهفت
شده مامور استوار	کنون ماه نور است در انتظار
جو مار اسپید برافقانی	شود بر دوش سحر و جادو
پیک است و آما ده جبهه غیر	که دم کرده خم بکند و تیز تر
جو خون ریز دم به که خون بیشتر	از آن شبس کا ویز و اویش
سجوا هم که کویم بان ماسر	از آن پیش کزینش آرد ضرر
جو عثمان تنید انچه شکفت	بلر زید و انکشت بر لب شکفت
بگفتش که زنها زمین رو سپرد	خمش باین انقیضه کس می
قد رکن که گوشش کر بشنود	مبادا که دیو لود و در بشنود
بجمل جوانی و سپید کن	قدم باز کش شیر گیری کن
چنین کار کرد که سر باستی	تو آن شمار می مکر باستی

این دو در کوه منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه

زانوار و انکار و لا و نعمت
 خدایه که در کوه منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه

این دو در کوه منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه
 باغی از منور از کوه

جزو دوا آمد از او جی با جیب
 جزو دوا آمد از او جی با جیب
 جزو دوا آمد از او جی با جیب
 جزو دوا آمد از او جی با جیب

بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ

بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ

بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ
 بچرخ چرخ

پس آن بهر که خود میشود بارش
 اگر شده کند وقت را نهفت
 من امروز او را بر سر ازین جهان
 جو طلع شاه فلک و فیض
 ملک در سینه بکده حبش
 سوی خانه خویش کرد تنهال
 باند از آنگاه فرود اچکاه
 شجاع محل جوست را لگی
 به تن ز مردان کار می نویز
 نهان ماند پوشیده با حیک
 ملک را قضا رفته میرا کرد

نطقی که در یک اهل
 نطقی که در یک اهل
 نطقی که در یک اهل
 نطقی که در یک اهل

کجاست جان دود بیاورد
 خودم که گشت در این دود
 کمان و مهار را که در این دود
 بخت و بدبختی را که در این دود
 بخت و بدبختی را که در این دود
 بخت و بدبختی را که در این دود

قضا است بجا که در بزدن نهاده چه بجا که در بزدن نهاده چه بجا که در بزدن نهاده چه بجا که در بزدن	بیک رهنم برکت و تدبیر در آن نماند و در آن نماند در آن نماند و در آن نماند در آن نماند و در آن نماند	بخت و بدبختی را که در این دود بخت و بدبختی را که در این دود بخت و بدبختی را که در این دود بخت و بدبختی را که در این دود
چوب است افغان خزان چوب است افغان خزان	چو مرغان خوشی گریزانند چو مرغان خوشی گریزانند	چو مرغان خوشی گریزانند چو مرغان خوشی گریزانند

کجاست جان دود بیاورد
 خودم که گشت در این دود
 کمان و مهار را که در این دود
 بخت و بدبختی را که در این دود
 بخت و بدبختی را که در این دود
 بخت و بدبختی را که در این دود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

نورانی بفرزین دیکل بر سر
چرخ زلف و زلف و زلف

چو خورشید زنی بر سر ماه تیغ
نور بد زون بر سر ماه تیغ

خدا بد کن کند از این بین من
خدا بد کن کند از این بین من

فرخنده کن کن درین من
فرخنده کن کن درین من

نور بد کن کند از این بین من
نور بد کن کند از این بین من

فرخنده کن کن درین من
فرخنده کن کن درین من

نور دار اسلام شد دار کفر
بگونی رسیده از تو بگونی

باس بر دست چو هر کس
باس بر دست چو هر کس

نور بد کن کند از این بین من
نور بد کن کند از این بین من

به نام کمال عالم تشنه
 جهان گشت در چشم آدمی
 بنامه زبرد و دودمان در دودمان
 رستم و کورمان در دودمان
 به نام کمال عالم تشنه
 جهان گشت در چشم آدمی
 بنامه زبرد و دودمان در دودمان
 رستم و کورمان در دودمان

بدست قی آبی که چون است	چشمش که از اسجوان جوت
دو آتشین آب بر آب است	که میجوشت از چشمه آفتاب
چو از قصه شه فراعنه سپید	زبانم بگفت آنچه گوشتم
کنون منم باز طرخی در	سخن را و هم تار و پود

نغمه کونین درین سحر و فراق او
 محمد امین جهان به کوه و درخت
 بهر نغمه سحر و فراق او
 محمد امین جهان به کوه و درخت

ملک جهان نیستم بر هم زنده	همین تنم بنیاد عالم کند
در آید بلا از زنده نشسته	بودنت به سرش نشسته
ملک روح و ملک است با تو	کجا زنده بی روح باشد

به نام کمال عالم تشنه
 جهان گشت در چشم آدمی
 بنامه زبرد و دودمان در دودمان
 رستم و کورمان در دودمان
 به نام کمال عالم تشنه
 جهان گشت در چشم آدمی
 بنامه زبرد و دودمان در دودمان
 رستم و کورمان در دودمان

به نام کمال عالم تشنه
 جهان گشت در چشم آدمی
 بنامه زبرد و دودمان در دودمان
 رستم و کورمان در دودمان

چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری

درین آن بزرگ نیست بل بخت	درین آن سروست رو بخت
تا اینجا بیا حال زارم بین	پراشتنی روزگام بین
حدیث فراق و دویوسف کنیم	و می همدی در تاسف کنیم
بگر خسته شیرین سکین بیا	و می پیش من بهر سکین بیا
سکینها بجز در خرد گوئیم	بهم گیر زمین ماتم تو کنیم
بیا ای خرمسته مرده	که امین تیر داری از پنهان
و می سخت جانکه روی تو	برو تیغ چون ابرو کشیده
بیا ای وفادار و برین من	بهرین کندن موشی سکین من
بریدن ز من اینچهره هر دو	دریدن بگر اینچهره جور دو
نکار چه کردم چه پند می	که از من گذشته و بگذشتی
شدی از چه شدی از غمان	کردیده در جهالم قصور

چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری

چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری
 چو بخت گشت جان سپاری

از کمان باران
 از کمان باران
 از کمان باران
 از کمان باران

بیت کونان جنتی است
بیت کونان جنتی است

نغمه خندان
بیت کونان جنتی است

شجاع و لاد و نسیم پدر
نهان ماند میرفت پوشیده

چو بگوشت پخته سر افکند پیش

چو بگوشت پخته سر افکند پیش

نغمه خندان
بیت کونان جنتی است

نغمه خندان
بیت کونان جنتی است

نغمه خندان
بیت کونان جنتی است

نغمه خندان
بیت کونان جنتی است

نغمه خندان
بیت کونان جنتی است

محمدان ماند بر کجا
جوانان باد کجای

خوشنما

چون که بخت بد از پیش من
 بخت بد را که در کار من
 بخت بد را که در کار من
 بخت بد را که در کار من

اگر مردی اکنون بمیدان آید	بزرگم دلیران جنگ آنی
مزه پوشش منم شیر و زکتن بند	بهش پوشش منم شیر و زکتن بند
که نادر که خون عین درین است	تو جنگ و پیکار گار نیست
ستخوابم گرفت از تو تا خوشه	بخشیم نیارم بآرمگاه
کنی چون نان چند در خانه	بطحان سوز جنگ و گونی
شود از چه خلق خدا پادشاه	تقصیر تو کم ندارم بی بال
مقابل شده هر که میدان بود	یا و رنگ منم هشتی و خرد
ره ملک از دست منم دشو و تر	تبا شد بهر روز جنگ و در
جواب بپایم روان کن روان	که در انتظار منم پیر و جوان
محمد زمان با هزاران عتبه	از منو چنین گفت گفتن جواب
که امی ترا ز خای و ریده بین	برکنده گوی و پش من

که من بکنم از خودم
 که من بکنم از خودم
 که من بکنم از خودم
 که من بکنم از خودم

نوشته ام و ز کلامی که
 ز با امورات که
 ز با امورات که
 ز با امورات که

بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن

سرت رویش است و تابش
 کجی مهر و سیه ای نابکار
 چه کردی ای من پیش کوئی شک
 ازین هم مرع و مرعجان
 سر جگر و در جگر
 بروی برش دل تنهای تو
 که من اینک آیم چو سیلاب
 بر زید قاصد چو پاش
 در روز چون سحر صادق
 دوش که بدست مرعجان
 سپاه محمد زمان
 بهنگ آمده از چه کار گیر
 که میدان سجده ای کارزار
 که آری دست ز می بیدار
 بشکرت بهشت مرعجان
 به سر خوشی بر سر سنگ
 که منیم چه در تو بر جای تو
 که از تو به شکرت رخت
 بمولای خویش آنچه گفت
 فلک تیغ خورشید بر کشید
 ز پروای اندیشه جان شد
 سه چرخه ان نشسته را که نادر

بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن

بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن
 بهار از گاه که در آن

بهر چه که در این کتاب است
 همه فتنه ز فتنه است
 چه با کونین عالم بر آید
 که در این کتاب است
 که فتنه ز فتنه است
 که فتنه ز فتنه است

جزایر ز شور بدن کرده است	چو بکران تو شنیدی سب
نفسه نیست دوق کو هر کجا	چو بروش فحاک سفک
عجب بین که آن مار بالا دوش	که ابو مغزیکه میگردوش
چو شد کرم باز از جک قنار	شده قابض الروح شفته دل
نمود آده در بهم غم خویش	چنین روز محنت مرا و آید
چنان مضطرب بود و قفس	که اندر مفا جایی طوفان
شد از دود ابر سیاه بند	که هر گونه بسلاقیش
هر که آن دود آتش	بگفت این نه ایوم العید
در آن دود و خاک و کاه	منی آمدی روی ظلم سیاه
بچار آینه کو که کرد جان	که باشی نه در صبره پاک
نمکده می ز سر با جان خود	چو غنچه ز سر شاخ ریزد

بهر چه که در این کتاب است
 همه فتنه ز فتنه است
 چه با کونین عالم بر آید
 که در این کتاب است
 که فتنه ز فتنه است
 که فتنه ز فتنه است

بهر چه که در این کتاب است
 همه فتنه ز فتنه است
 چه با کونین عالم بر آید
 که در این کتاب است
 که فتنه ز فتنه است
 که فتنه ز فتنه است

بهر چه که در این کتاب است
 همه فتنه ز فتنه است
 چه با کونین عالم بر آید
 که در این کتاب است
 که فتنه ز فتنه است
 که فتنه ز فتنه است

این مکتوب را که در دست خود دارم
 از این که آن مکتوب را از دست خود
 بماند بخت و کافه دیگران
 و منتهی به این که آن مکتوب را
 و منتهی به این که آن مکتوب را

جوان نیست ناکه با می نسید
 دست شده بازار تو بود
 بر آرد و سر تیغ نیز از میان
 که ای تو بزم نو عار من است
 جو بر فوج بارگزینی نهان
 بیک شمشیر با افتند
 فروشان و چون جو دریا
 نو کفتی قناد با هم خنک
 طما چه هر دست شد فتنه از
 جواز خشم غریب در آمدن
 ز بکش مکش اندران در کمر

در آن معرکه شد میت پیر
 بغزین شمشیر سو خنک
 بشیرین زبان کردوشان
 تو فاشوش کن کار کاغذ
 رسید انجمن بایر نهان
 بچسبی و مردانگی خفتند
 یلغی و نیز می جو باد سیم
 پیکان و شبران ندان بود
 که کوبند کوه بود فتنه باز
 شده کوله سرب راز سر آید
 لحيان گوشه گرفت بگرخت بر

زاده او انکشت بر کتب
 پنهان کرد اگر چه در دست
 خود بودی شمشیر خونین
 کسی را نپذیرد که بر دست
 کسی را بر خیزد که بر دست
 زنده و زنجیر بود که بر دست
 که با آب در دست

بخت شادمانی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی

یکی دشت سر سام بجان کرد	بشرمان رخسار نشنید کرد
یکی را چنان تیر زد بر کمر	کز دلفتن کرد از دگر گشت
یکی را بزور بر کمر بند و	بر آورد و زرد است و گشت
بیا چهل سرست از پند	ز بس کردمان کردن این
ز مردان بدوس برادر	و کرد از ان شیر جان کرد
ز دی نی سلطان روشن کرد	چپ و راست بر روشن کرد
ز نیک جهان سوز چون آفتاب	بیاورد و هر سو جهانی بیا
بهر سو که در حلقه تیافت رو	ز خون بزر بران همه را بجا
کرش نیل پیش آمدی در بر	بیک ضرب تیغش رفت نهی کرد
تو کفنی که او از دماغی غنیم	بی جان دشمن بلا غنیم
در میدان از دوش بر مردان هم	چو از دین شیر غزان هم

بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی

بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی
 بخت بدی بخت بدی بخت بدی بخت بدی

چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب

چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب

چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب

چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب

به واسطه این تسلیل نیست	که کرد است و کار دارد است
که بر شتم جان شود نویم	شعلی نسکند شمع کا نویم
چو از رزم کابل فرانم رسید	ز سر قوتی در و نام رسید
کنون قصد اکبر شیر مرد	یکویم که جنبه و نوچه کرد
استان و درین کمانج کردی که کسب اکبر خان بکانه ان	
مکه امین فغان بکرو و وادان محمد امین فغان و خرمود و بکانه	
محمد اکبر خان و بر کشت بکانه شمع و بکانه بکانه بکانه	
و وادان محمد امین فغان و وادان محمد امین فغان	
از وادان محمد امین فغان و وادان محمد امین فغان	
کسی که از وادان محمد امین فغان و وادان محمد امین فغان	
همه دشمنان است بکانه	
کلیه ممالک بکانه	

چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب
چونکه در این کتاب

پیش زمان که در آنجا
 و فتنه در گیتی آید

چپ و راست مردان که آید
 یکبار را نبرد حصار آید

نیمه خسته و نیمه بیدار

افزونه و بسته بسیار

امیران و پسران و دودان

فغان و در دست که آید

این خان بیکر دشه چاره که
 که از بند خود را رها نماند

نیمه خسته و نیمه بیدار
 که از دست خود را رها نماند

ز کمر
 آن که در آنجا
 و فتنه در گیتی آید
 و فتنه در گیتی آید
 و فتنه در گیتی آید
 و فتنه در گیتی آید

که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید
 که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید

که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید
 که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید

ز کسوی نعلبائی به چرخ	چو رویه جوان خبر می آید
قناره پیاپی از سر زور	چو انبان میل از وطن
و کسودیران بر شاخ	بکشتی در افتاده با هر که
چو دزدان نشاء را	ز خون کشته رسوای بازار
نقد و وصف است کارزار	تضایح و کرده در گیر دار
سبک سیر شد خرازم کشته	کسی گفت خبر است گفتن بخیر
شده مردم کشتن سی	عدو سوز چون تشنه آبی
چنان لرزه زان قتل	تو گفتی که دیوان کبوتر افتاد
چه گویم که گفتن بر اجابت	و گرنه چو کابل محل تنگ است
نخواهد دلم شرح این حال	که از هر دو سود دل بسوزد مرا
اگر شمه مخضر گفته شد	بکس ضرورت سخن دانده

که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید
 که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید

که در میان ارض کارزار
 نشان در غمت نهادن
 افشند باد که نه بدست
 نه به چرخ غم جوید

پیشانی در خط و جواب
 است وزیر مبارک نهاد
 از آن نامها نامت اوقاد
 که ندان نامت کفایت
 در مضمون آورد و غیر جانبد
 جزو کتب شریفان

فراسم یاد و در کشتان
 بعد خشم نامت کفایت
 به پیش برسان مجلس نهاد
 به کفایت اندرین نامت کفایت

عبادت به پیش نامت کفایت
 به پیش نامت کفایت
 چنان بودی که کفایت
 کفایت نامت کفایت

کجا دل پذیرد ادای خنک	که غنجان بگردش خنک
و نرفت دور زمانه از چشم	نمانده است مهر آسمان از چشم
بهر با پدر کسید چو کند	در کس چه دیگر نکوی کند
حدیثی کز آن مغز خوشید	نبوشیده اکبر خوشید
در کشت مشغول شغل شبی	ز شب بی بزم بود نام شبی
به بخشش جهان کهن زده کرد	ز انصاف کبته بر آواز کرد
بزرگین ملک چون نیست	در آورد و حکمش روان چو آب
ز تنه براده میجو نصیب تمام	که دیگر رود به سپاه تمام
ز آرایش قفسه و جنگ کین	بخون فرنگی بشوید زمین
مکزاده کرد و قفل تمام	ز شامش ببعج و خوش تمام
بان پدر از دور زنگی نیست	سرش از هوای فرنگی نیست

کفایت نامت کفایت
 کفایت نامت کفایت
 کفایت نامت کفایت
 کفایت نامت کفایت

کمر ببلبل و مقامش در پیش
 شد و ابل انصاف را در پیش
 بختش آن به کجدم در پیش
 کمر دوم ادا جگر در پیش
 بختش در پیش و در پیش
 فلک باز در پیش و در پیش
 کمر زنی کرد با کعبان
 و با فلش کرد در پیش و در پیش
 داشت در زندان چو کعبان
 کمر زان شد اندر سپاه فلک
 کمرش کرد کون صبحی نمود

و کمر سخت او در ملک نوکیان و استقامت کرد خان
 شبرین با فوج خود و لشکر باقیه نوکیان و در
 بر آمدن محمد اکبر خان بر ارجک بدل نمودن او و شبر
 کابل و رسیدن نامه امیر دوست محمد خان محمد اکبر خان
 هجرت کردن محمد اکبر خان بطرف شهر غم و متحیر ماندن کابل
 چو آید فلک بر سر یادر
 بهاری در آرد سیاه مه
 کشته شود هر در بی کعبه
 کند کار با یکم باشد محال
 چو افتاد از دو جرح بلند
 چه گویم که از دو کیتی چه چه
 کند آنچه نبود و کعبان پوری
 که کل سرد بر میدهند به
 ز هر جانب است پیش آید به
 نگنجد در اوراق به هم خیال
 چو شهباز شهنشاده در پیش
 چه انواع خوار می بر زمین

کمر زان بشیران
 ملک زاده اندر سپاه فلک
 دستاو و قوزمانه قایم یکل
 در افتاد با باغچه و یکل
 ز قورم جوان بشیران
 شده متقی با سپاه فلک
 کمر زان بشیران
 ملک زاده اندر سپاه فلک
 دستاو و قوزمانه قایم یکل
 در افتاد با باغچه و یکل
 ز قورم جوان بشیران
 شده متقی با سپاه فلک

کمر زان بشیران
 ملک زاده اندر سپاه فلک
 دستاو و قوزمانه قایم یکل
 در افتاد با باغچه و یکل
 ز قورم جوان بشیران
 شده متقی با سپاه فلک

زنی زنده او بیک کشته بود
 سباده زنی از بخت ناپسند
 زنی زنده او بیک کشته بود
 سباده زنی از بخت ناپسند
 زنی زنده او بیک کشته بود
 سباده زنی از بخت ناپسند

بهر کس هستی و سازش نمود فرستاد سلطان سوتی تند خود آمد لبش کشتن با یک ز قتل سمندان زمین سته نه مانند این جهان به جهانی بی غرق فرعون و فرعون ز آسیب گردون گردن چون کس رسید بر جای بدشمن نبود آنچنان زود بر فاش شیران روی نه دلیران بار گزینی کیخسرو	بهر کس هستی و سازش نمود فرستاد سلطان سوتی تند خود آمد لبش کشتن با یک ز قتل سمندان زمین سته نه مانند این جهان به جهانی بی غرق فرعون و فرعون ز آسیب گردون گردن چون کس رسید بر جای بدشمن نبود آنچنان زود بر فاش شیران روی نه دلیران بار گزینی کیخسرو
---	---

بهر کس هستی و سازش نمود
 فرستاد سلطان سوتی تند
 خود آمد لبش کشتن با یک
 ز قتل سمندان زمین سته
 نه مانند این جهان به جهانی
 بی غرق فرعون و فرعون
 ز آسیب گردون گردن
 چون کس رسید بر جای
 بدشمن نبود آنچنان زود
 بر فاش شیران روی نه
 دلیران بار گزینی کیخسرو

قتل و زندقه در میان سیدان
 داستان مویان از دندان و دندان
 امیر و وزیر از زود محمد کبریا
 سیدان از زود محمد کبریا
 زلف محمد کبریا از زود محمد کبریا
 خاتم امیر از زود محمد کبریا

سیدان از زود محمد کبریا
 زلف محمد کبریا از زود محمد کبریا
 خاتم امیر از زود محمد کبریا

چه کیم چوین منو و کونست
 بزرگ شهبان خدیو با توام
 نه رودی چیزی خبر با توام
 شنب روز بودم ز خجند زار
 بزم غافل از حکمت کردگار
 بزم انغم خزان به نیست قار

که صد بند خواهر زینت و
 ز احوال خوشت چه خواهم
 که با چه کینه خشت از تو نیست
 که بجان که به غیرم خشن است

تقشای غم ازان تا ملامت بیان
 زنت دی سخن کوینت گذار
 که چون ایندت از بخار دانه
 در کار دور کا بلسان رسنه

که اینم لشکر ز قار و کله
 بران خاندان زند
 زانم او ان افکار
 در کس کوفی دران دارد
 بکنی زان دست به دست کرد
 نیت تو دشمن بهم پست کرد

چنین بود و رنایم گشت	که حمد الذی الجود و الکبریا
که بازم پس از نیستی میسر کرد	باین زیستی ز برت کرد
که از یخ سنبری پذیرد درخت	کل و برک و باراد و رخت
من آن مرده خشم که در گور	کشیدند یعنی بقید فزنگ
ز فضل خداوندگار و دود	بگو چک رکی خیش روح بود
از ان رک شد م زنده بار کرد	ز سر یا فتم اعتبار کرد
بهر موسی من که شود متین	کجا آیدم شکر او در بیان
بدان ای کرامی جگر نین	که انما به فرزانه فرزین
کنند اردت قادر کردگار	خجشم ویدان بد روزگار
شد از نام تو زنده نام بد	بگردون رسندی مقام بد
جو من ساختی روح پائیده بود	خدا از تو پائیده خشنود

این کلام را در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند

این کلام را در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند

این کلام را در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند

که از دور با و سخاوید و زید
 و کسی از بی بی طرباب
 ز بیار نمی است که دار و مان
 بطبعیکه داریم مشوش بود
 بدین ترس کی رو بکا بکنند
 چو بدیند گوشش نیز زدیو
 کنون رایت صلح افتادند
 ز نو طرح جهان در آمدند
 جدا گانه از سروران کج
 بعد عزت و آستانم و وقار
 باز نشسته محنت و خشکی
 چرا که دگر دگر و کونند
 ز صد مرتش هم یکی خوش خوا
 بکم سر کرافتی بکار و فغان
 بر سر هم خنده خوش بود
 که آیند و بگر تقابل کنند
 که افتاد و در دست و کار کرو
 که زین به طبعی نه بپوشند
 به عابد و سوگند چنانستند
 نموند اگر ام و بخشش بی
 برون آدم از فرنگی دیار
 روانم بدید و ایستگی

این کلام را در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند
 و در هر روز از زبان خود بگویند

جهان را بدین بجزایر
 پیچید و در این بجزایر
 که خود کرد و دست کشت این جا
 چون آمد و از آن خود سپاه

سوئی کسان از این گفتگوی
 بنی کسب کس از این گفتگوی
 در کابل سوی عالم نهادند
 چنان باور شدند کابل را

جهان شد بیکم از این
 قیام خلق در بخت این
 که با هم دید و بگویند
 کون را که از این بگویند

همانا که از این بگویند
 از این شادان بگویند
 دیار از این بگویند
 که از دست و پا بگویند

برینان سوئی سپاه و فرنگ	روان کشت فرمان و فرنگ
نترسی که برنگس فرمان کنند	به بازی متخلف به جهان کنند
تو هم کار برنگس لغزان من	شکستی نیاری به جهان من
در نیگار ترک نامل کنی	نبا به که است تا غافل کنی
نه بینی سوئی غیرت شک نام	همان میگویی که است از بکام
غرض خنصر گیسو زمان مین	هنوز است باقی که باقی مان
چو این نامه خواند اکر نام جو	زشت و چو کفن را فرجوست
نهانی عمو زاده را دور کشت	که ای نیک کردار فرجوست
بکام امیر از سپاه و فرنگ	قدم بکش سیدم رسیدن جنگ
بر آیم که کبرم ره غلام پیش	نرم کسی محرم را ز خوش
تو هم دست از جنگ کوتاه کن	ره انجام را سر سوئی کن

که از دست و پا بگویند
 دیار از این بگویند
 که از دست و پا بگویند
 دیار از این بگویند

ایم کشت و میزدند و کجا
مندی غیره زمان بود
ایم کشت و میزدند و کجا
مندی غیره زمان بود

چنان زمین خبر شور و غوغا
بیکبار مردم گریزان شدند
چو طوفان فوج اندران شور
بزرگان کابل ز بی لشکر
زانده نیشه های تقابل شدند
چو فوج فرنگی بکابل دیار
چنان توبست و هین برآمد بخوار
رومی نامه نثار و خاموش
برون کینه از طعنه کشیدند
روان حکمشان بود و آمدند
ز خاک سیاه بار بار دره بر
تو گفتی سپهر و ثریا فدا
نهیدست افغان خیزانند
بما در زولفت می سپرد
زبون آمدند اندران خاک
بناچار بیرون رکابل شدند
در آمد برآمد بگردون غبار
که طبل زد دل زده بهیت خوار
که این شور بر سر چه میشت
بکاشانده چند آتش زدند
بیکهفته بر مرز و بوم خراب
کشیدند بر اسب پل و شتر

بیا رفیق منم که هم برنده

چو این نغمه را در گوش نهادی
که خاک سیم به زنگدانش

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران
کتاب: *تاریخ و جغرافیه ایران*
نویسنده: *دکتر محمد علی...*
تألیف: *...*
چاپ: *...*
مطبع: *...*
تعداد: *...*
قیمت: *...*

ازین باب

چو بخت بر سر کعبه کعبه
 بجز آنکه بخت بر سر کعبه
 بجز آنکه بخت بر سر کعبه
 بجز آنکه بخت بر سر کعبه

بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه

بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه

بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه

ازین به چه بهر روز در روزگار	که کرد و حال و دوستان
نشینند با هم بآرام دل	همی بود سر بسر کاظم دل
ز دل میرود و در کج و درو زنی	شود از میان دور کردن
چو کامل زمین از دامن ننگ	ره گشت یعنی ز فوج فرنگ
فتح جنگ شهرزاد و سیه پیش	ره بوم پنجاب بکر پیش
شده ه خان شیرین جهان آباد	سپاهش جو گشت روز خیر
هر سان دل زبان چو رویا	بقوم جوان شیر شد کوشه کیر
چو آگاه بود اسیر نادر	رسید از همه پشته درو
ز کار آگاهیکه از خوشی است	بهر کشوری نایبی بر گشت
سپاه و رعیت فرا هم نمود	در کج اگر ام و آن کشود
ز اقصای کابلستان بیدار	طلب کردند اندامان فرنگ

ازین به چه بهر روز در روزگار
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه
 بخت بر سر کعبه

کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است

که ز آمد چو در خیمه آن نامدار	بر آه خروش طلب هر کار
فراموش شده اهل خیمه تمام	مبارک مبارک کنش تمام
سراینده هر سوزن خیمه ری	بلطف درمی همچو یک یک
بکابل خیمه شده که آمد میر	فراموش شده طفل و بزرگ
بست کرد و دیدند بی باور	دو ستار و کفش و کلاه خیمه
چو دیدند از دور روی سپهر	می خور می جوشتن در خیمه
هم کرب و خنده چون شمشیر	عجب بین که چون بخت شد
بیاد روان اکبر شهباز	روان رفت میوش بی نیا
بیند و در زیر پای پدر	چو بخود ز جان و جهان خیمه
پدر نیز از باز دست فراق	بیند و در جوش مسرت فراق
پس این ساعی چون بهوش آمدند	ز کرب و جوش و خروش آمدند

چو در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است

کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است

کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است
 و کجایین که در این کتب است

بهر سوی خوانده شیرین بیان
 لب کو و کان همه یکا بود
 خدا تا غم و حوز می آفرید
 ز نور چراغان بیازار و کو
 به عالم جهان پرتو افکند و نور
 جهان یست از دو نور طبع است
 بر نیکنه به هفت بود از ملک
 پس انکه بعد رست داشت
 بشکرا نه چندان بشپاید
 ز آوازه عدل او و جهان
 کم آزاری و جود بسیار کرد
 بفتوا و تقوی همه کار کرد

دل از غم و کین
 بهر سوی خوانده شیرین بیان
 لب کو و کان همه یکا بود
 خدا تا غم و حوز می آفرید
 ز نور چراغان بیازار و کو
 به عالم جهان پرتو افکند و نور
 جهان یست از دو نور طبع است
 بر نیکنه به هفت بود از ملک
 پس انکه بعد رست داشت
 بشکرا نه چندان بشپاید
 ز آوازه عدل او و جهان
 کم آزاری و جود بسیار کرد
 بفتوا و تقوی همه کار کرد

از چای

بهر سوی خوانده شیرین بیان
 لب کو و کان همه یکا بود
 خدا تا غم و حوز می آفرید
 ز نور چراغان بیازار و کو
 به عالم جهان پرتو افکند و نور
 جهان یست از دو نور طبع است
 بر نیکنه به هفت بود از ملک
 پس انکه بعد رست داشت
 بشکرا نه چندان بشپاید
 ز آوازه عدل او و جهان
 کم آزاری و جود بسیار کرد
 بفتوا و تقوی همه کار کرد

بهر سوی خوانده شیرین بیان
 لب کو و کان همه یکا بود
 خدا تا غم و حوز می آفرید
 ز نور چراغان بیازار و کو
 به عالم جهان پرتو افکند و نور
 جهان یست از دو نور طبع است
 بر نیکنه به هفت بود از ملک
 پس انکه بعد رست داشت
 بشکرا نه چندان بشپاید
 ز آوازه عدل او و جهان
 کم آزاری و جود بسیار کرد
 بفتوا و تقوی همه کار کرد

جهان یست

چنانچه که در کتب معتبره
 در کتب معتبره که در کتب معتبره
 در کتب معتبره که در کتب معتبره
 در کتب معتبره که در کتب معتبره

نیایلی بود اکبر و طبع مستند	و غوغا مضامین نازک پسند
قیاسیکه آرد بیان خیال	بوی کل معنی اندر مثال
و گرنه بدنه شمشیر کم زبان	چهار یار که کبر و سخن بزرگان
مبین بر سخن سنجی هوشیار	بر بین بر خرد و خشیل آموگار
نه دانشوری هر که ادا دهر	نه ادا ده شود کم نه افزون دهر
ازین بهره است اگر بی بهریش	چهار بر خیزد از بودن شمشیریش
بنازم ز لطف بزدان کجاست	در سجیدن دشمنانم کجاست
دشمنشیر نیز از دوز و دامن	سپرده بست دشمنشیران
گرفت از یکی نین روغن کبر	ز دشمن چسان اکبر نامور
حمید از دگر تیغ زیر قلم	در آورد ملک سخن بکلم
اگر عیب جوئی دلیری کند	زبان نیز در خورده گیری کند

که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره

که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره

که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره
 که در کتب معتبره

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

کسوت میکند سیر ملک جهان
 بشود مجلس آرای بزم جهان
 بکابل کند سیر هر سخن
 جو بادیه سر چمن و چمن
 بزرگان شایار و وزیر
 نشینند در بزم خاص میر
 میوشند گفتار شیرین
 سخنها ی بار یک رنگین
 اسیدم چنان است زان مردان
 که چون تیغ بینند حرفی دران
 نه خوشند بر تنگی راستی
 غموشند اندر کم دکاستی
 بپرسیدم از مردم بهوشیار
 که بودند پشند آن دیار
 در اخبار بود اختلاف کلام
 بهم داده تطبیق گفت تمام
 من از خود جز آتش نظم و نظم
 نگفتم در تقصیر یک گفته بیش
 بود که بود اختلاف سخن
 ضامن آن راوی من سخن
 نکردم من اینده آن هر روز
 که بهر حرف کس نریزد کبر

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

بیکه بیت نرسد و در کمال
 بجای نرسد و در کمال
 بیکه بیت نرسد و در کمال
 بجای نرسد و در کمال

زندان پیش دست درازکار
 امیدم چنین است در روزگار
 ز دامن نامم
 ز دامن نامم

موانع طبع بهوش نند
 از دامن نامم
 موانع طبع بهوش نند
 از دامن نامم

بوی که میزدنش کوفتی
 بوی که میزدنش کوفتی

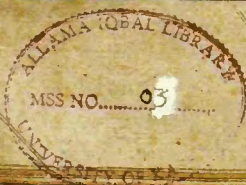
بجو لاکرمی طبع چالاک من	در آورد کلکون ادرامن
سوی غرضه بهمت آورد و دو	ز هر شهسوار سخن بر دو
بیک نیزه خامه یک سخن	کز فتم بصد جعد و رنج سخن
چو از فتح او بر سر اندوم	و مل بر دوز خان اکر زدم
درین نامه چون رستم نامدار	بووتا ابد نام او یادگار
چو من انجین خورده خون حکم	ز دم نام او بزمین ظفر
که او هم کند دست دراز	تاج کرم ز دم سر فراز
نه بهمت بود بلکه سوداگر	که داد و ستد خامه ناست
که از دوریم رو دیدار نیست	ز ضعف بدن بای نیست
ولی دست آن سرور بر فراز	چنان است در جودان دراز
که انجارسه تا با بوان من	بر از زر کند حبیب دامن

لایق سخن بی درازانی
 لایق سخن بی درازانی
 لایق سخن بی درازانی
 لایق سخن بی درازانی

نام نیکوکاران سلطان از نام
 من تفضل علی الله ان دونک
 انی التی بالی الامن
 الامن بوجه من کلین
 انی التی بالی الامن
 انی التی بالی الامن

الهی امیر مبارک نهاد
 همیشه بکیتی جهاندار باد
 بسک جهان فاش آن بگزاد
 همان اسل واکبر مهور
 همان حسیه ز نامدار و جوان
 همان خان سلطان شهنشیر
 بسک جهان زنده باد
 بکابل زمین هر یک از فاش
 نکهت از زمین پس جنگ و فن
 هر یک که شهید شهید
 برده سانی از جای جامی
 که از خان پاینده دار و کرد
 دانش روشن و سخت پیرا دارم
 چو خورشید تابنده پاینده
 بود جوادان زیر ظل پیر
 با غنم بود تا اکبرستان
 هر بر افکن و پر دل پلنگ
 جهانش بکام و بهر شغاف
 که بر دم بهر کس وین نام
 از آن شهبان دور رنج و غم
 بفر دوس کن جامی او جمید
 بشکرانه افتخارم سخن

عمر الله تعالی بفر دایم
 مکتب سلطنت جلال و کرام
 بهای هر یک از نیکوکاران
 که در نام شهنشیر
 بهای هر یک از نیکوکاران
 که در نام شهنشیر



امام جعفر طوسی
 راجع به کتاب